

شاہکار ژان پل سارتر

ترجمہ ابو الحسن نجفی

شیطان و خدا

شیطان و خدا

ژان پل سارتر

شیطان و خدا

(نمایشنامه در سه پرده و یازده مجلس)

ترجمه ابوالحسن نجفی

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

چند کلمه از مترجم

درباره نمایشنامه

● «شیطان و خدا» (Le Diable et le Bon Dieu) نخستین بار در سال ۱۹۵۱ در پاریس به صحنه آمد. نقش‌های اصلی آنرا «پیر براسور» (گوتز) و «ژان ویلار» (هاینریش) و «هانری ناسیه» (ناستی) و «ماریا کازارس» (هیلدا) برعهده داشتند. داستان در قرن شانزدهم در آلمان می‌گذرد: قرن جنگ‌های مذهبی در سرزمین بلوای همیشگی و حکومت خانخانی. «لوتر»، مصلح دین، چند سالی است که آئین نو را عرضه کرده و در سراسر اروپا غوغا درافکنده است: پرتستان و کاتولیک همدیگر را می‌درند و کفاره آنرا دهقان با نان و جان خود می‌دهد. قیام روستائیان و جنبش نو دینان آلمان را به خاک و خون می‌کشد.

● اما این کتاب - که به نظر پاره‌ای از منتقدان، بهترین کار سارتر و چکیده همه افکار اوست - مسائل اساسی زمان ما را مطرح می‌کند: آیا بشر مسئولیتی برعهده دارد؟ آیا خوبی ممکن است؟ آیا می‌توان مسئولیت را پذیرفت اما دست‌ها را نیالود؟ ... و ازین رو، به گفته خود سارتر، این نمایشنامه مکمل «دست‌های آلوده» است، هر چند حوادث آن چهارصد سال پیش‌روی می‌دهد.

● فیلسوفان اگزیستانسیالیست در این امر متفقند که انسان ، به خصوص ، حیوانی است که «طرح» می‌افکند و برای تحقق آن به درون آینده جهش می‌کند . شاید جالب‌ترین نکته فلسفی آثار سارتر ووجه تمایز او از دیگر فیلسوفان - در این باشد که انسان جز همین طرح هیچ نیست ، ولی گر چه این طرح نخست در ذهن او ریخته می‌شود ، لیکن تا به مرحله عمل نرسد همان هیچ است ، و انسان با دست زدن به «عمل» در ماجرائی شکفت «درگیر» می‌شود که به زندگی و سر نوشتش ابعاد تازه می‌بخشد . از همین روست که سارتر قهرمان‌های خود را اغلب در لحظه «انتخاب» قرار می‌دهد ، لحظه‌ای که به دنبال آن باید دست به عمل زد . و «انتخاب» همیشه با «اضطراب» توأم است . این نمایشنامه شرح کوشش‌های مردی است که طرح زندگی‌اش را در «مطلق» می‌ریزد - مطلق بدی و مطلق خوبی - و شکست می‌خورد ، زیرا دست عمل از مطلق کوتاه است . سارتر خود می‌گوید : «این نمایشنامه سراسر شرح روابط انسان است با خدا ، یا به عبارت دیگر : روابط انسان با مطلق .» و مراد نویسنده از «شیطان» و «خدا» همین مطلق دوگانه است .

● درباره مطالب این کتاب - و در باره فلسفه اگزیستانسیالیسم - گفتنی فراوان است ، اما شاید به هیچ توضیح و تفسیری نیاز نباشد: کتاب در دست خواننده است و آنچه را که ممکن است در جای دیگر با شرح وسطی دشوار و اغلب ملال‌آور بیابد اینجا ، در طی داستانی دلکش ، آسان تر می‌خواند و بهتر در می‌یابد . با اینجا ، خوانندگان آنی که بخواهند از اندیشه‌های سارتر و کاربرد آنها در اینجا آگاه تر شوند می‌توانند به کتاب دیگر این نویسنده «اگزیستانسیالیسم و اصلت بشر ترجمه دکتر مصطفی رحیمی مراجعه کنند .

درباره ترجمه

● زبان نمایش در اروپا و خاصه در فرانسه ، به خلاف آنچه در ایران تصور می‌رود ، زبان محاوره متداول و عامیانه نیست ، بلکه اغلب همان زبانی است که در نوشتن روزنامه و کتاب به کار می‌رود . اما زبانی که در نگارش متن نمایشنامه حاضر به کار رفته است ، چه از نظر سیاق عبارات و چه از لحاظ استعمال لغات مهجور ، یادآور نثر کهن قرن هفدهم است (گرچه گاهی از اصطلاحات و تمایز نثر

امروز نیز خالی نیست). کوشش مترجم، در وهله نخست، مصروف حفظ امانت بوده است، بی آنکه از اصول متداول فارسی مصطلح امروزی تجاوز کرده باشد. با اینحال مترجم، که در کار متأثر نه تجربه‌ای دارد و نه اطلاعی، مدعی نیست که این نمایش با همین لحن و کلام قابل اجرا باشد: این کتاب نخست برای خواننده شدن است. از اینرو در هیچ‌کجا رعایت زبان عامیانه را نکرده است (مگر در مورد پاره‌ای لغات بسیار متداول کثیرالاستعمال، از قبیل «چی»، «کی»، «دیگه»، «آره»، «بله»، لیکن سعی داشته است که ساختمان عبارات و آهنگ کلام از زبان گفتگو چندان دور نیفتد تا اگر روزی بخواهند آنرا به صحنه بیاورند نیازی به تغییر فراوان نباشد. تاجه حد در این کار موفق بوده است؟ قضاوت با دیگران است.

۱. ن. ۵.

اسفند ۱۳۴۴

چاپ دوم این کتاب فرصتی بود برای مترجم تا در ترجمه تجدید نظر کند و لغزش‌هایی چند و افتادگی‌هایی متعدد را که در چاپ اول روی داده بود برطرف سازد. نیز امیدوار است توانسته باشد این بار سبک ترجمه را به سبک متن اصلی نزدیک‌تر کند.

۱. ن. ۵.

اسفند ۱۳۴۸

بازیگاران

(به ترتیب ورود به صحنه)

کاترین (Catherine)	اسقف اعظم
فرانتز (Frantz)	خدمتکار اسقف اعظم
کارل (Karl)	سرهنگ لینه‌هارت (Linehart)
شولهایم (Schulheim)	هاینتز (Heinz)
نوساک (Nossak)	اشمیت (Schmidt)
ریچل (Rietschel)	گرلاخ (Gerlach)
تتزل (Tetzel)	ناستی (Nasti)
یک پیشماز	فوکر صراف (Foucre)
جذامی	هاینریش (Heinrich)
هیلدا (Hilda)	یک زن
خانم معلم	پیامبر
یک زن جوان	اسقف شهر ورمز
یک زن جادوگر	هرمان (Hermann)
	گوتز (Goetz)

به اضافه جمعیت مردم ، افسران ، دهقانان ، راهبان

پرده اول

مجلس اول

طرف چپ ، میان زمین و هوا ، تالار کاخ اسقف اعظم دیده می شود .

طرف راست ، خانه اسقف و برج و باروی شهر «ورمز» (Worms) قرار دارد .

فعلاً فقط تالار کاخ روشن است .

بقیه صحنه در تاریکی است .

صحنه یگانه

اسقف اعظم (پای پنجره) آیا خواهد آمد؟ بارالها ، دست رعایای من تصویر مرا از روی سکه های طلا سائیده است و دست قهار تو صورت مرا فرسوده است : از اسقف اعظم دیگر جز شبی نمانده است . غروب امروز خبر شکست قشون مرا بیاورند تا فرسودگی من چنان شود که از ورای تنم پشت

سرم را ببینند . خداوندا ، يك خادم شفاف به چه کارت می آید ؟ (خدمتکار وارد می شود .) سرهنگ «لینهارت» است ؟

خدمتکار خیر ، قربان . « فوکر » صراف است . اجازه می خواهد که ...

اسقف اعظم خیلی خوب ، بماند . (مکث .) پس لینهارت کو ؟ حالا می بایست اینجا باشد و خبرهای تازه را بیاورد . (مکث .) در آشپزخانه از جنگ هم حرف می زنند ؟

خدمتکار قربان ، جز این حرفی نمی زنند .

اسقف اعظم چه می گویند ؟

خدمتکار می گویند که کار برو فوق مراد است و «کنراد» میان رودخانه و کوهستان به تله افتاده است و ...

اسقف اعظم می دانم ، می دانم . ولی در جنگ شکست هم هست .

خدمتکار قربان ...

اسقف اعظم برو . (خدمتکار بیرون می رود .) خداوندا ، چرا چنین اراده

کرده ای ؟ دشمن بر آب و خاک من تاخته است و شهر عزیز من «ورمز» بر من قیام کرده است . تا من با کنراد می جنگیدم و رمز از پشت به من خنجر زد . بارالها ، نمی دانستم که بر من در سرپیری چنین نظرداری : آیا باید کور و عسا زنان به در خانه ها بروم و گدائی کنم ؟ البته اگر حقیقتاً خواسته ای که حکم حکم تو باشد من تسلیم مشیت توام . ولیکن انصاف بده که من دیگر نیستم

ساله نیستم و هرگز ذوق شهادت نداشتم .

از دور بانگ « پیروزی ! پیروزی ! » برمی خیزد .
صداها نزدیک می شود . اسقف اعظم گوش فرامی دهد
و دست روی قلب خود می گذارد .

خدمتکار (وارد می شود) پیروزی ! پیروزی ! قربان ، پیروزی با
ماست . سرهنگ لینهارت به حضور می آید .

سرهنگ (وارد می شود) قربان ، پیروز شدیم . پیروزی کامل و
صحیح ، يك جنگ نمونه ، يكروز تاریخی . شش هزار
نفر از افراد دشمن کشته یا غرق شده اند و بقیه در حال
فرار اند .

اسقف اعظم بارالها ، شکر تو را می گزارم . کنراد چه شد ؟
سرهنگ جزو مرده هاست .

اسقف اعظم بارالها ، شکر تو را می گزارم . (مکث .) حالا که مرده
است او را می بخشم . (خطاب به لینهارت .) تو را برکت
می دهم . برو و خبر را منتشر کن .

سرهنگ (خبردار می ایستد .) کمی بعد از طلوع آفتاب ، از دور
گرد و خاکی به پا شد و ...

اسقف اعظم (سخن او را می برد .) نه ، نه ! لازم به شرح نیست ! اصلا
لازم نیست . وقتی که پیروزی را شرح بدهند معلوم
نمی شود که فرقت با شکست کدام است . همینقدر بگو
بینم آیا پیروز شدیم .

سرهنك
اسقف اعظم
يك پيروزی شگفت ، نمونه جلال و جمال .
برو ، بايد شكر خدا را به جا بياورم . (سرهنك بيرون
می رود . اسقف اعظم به رقص درمی آید .) فاتح شدم ! فاتح
شدم ! (دست روی قلبش می گذارد .) آخ ! (روی کرسی عبادت
زانو می زند .) شكرگزاری كنم .

قسمتی از طرف راست صحنه روشن می شود ، اینجا برج
و باروی شهر « ورمز » و راهرو بالای قلعه است .
« هایننز » و « اشمیت » روی کنگره برج خم شده اند .

هایننز
اشمیت
ناستی
اشمیت
ناستی
هایننز
ممکن نیست ، ممکن نیست . خدا روا نمی دارد .
صبر کن ، باز هم علامت می دهند . نگاه کن ! يك - دو -
سه ... سه و يك - دو - سه - چهار - پنج ...
(از روی بارو پدیدار می شود) چه شده است ؟
ناستی ! خبرهای بسیار بدی به ما می رسد .
برای برگزیده خدا خبر بد هرگز نیست .
يك ساعت بیشتر است که ما به علامت های آتش نگاه
می کنیم . دقیقه به دقیقه همان علامت را تکرار می کنند .
هان ، بیا ببین ! يك - دو - سه و پنج ! (به کوه اشاره
می کند .) اسقف اعظم جنگ را برده است .

ناستی
اشمیت
من می دانم .
وضع وخیم است ، ما در ورمز به تله افتاده ایم ، نمیتوانیم
داریم و نه آذوقه ای . پس تو به ما می گفتی که « گوتر »

خسته می شود و آخر، دست از محاصره برمی دارد و کنراد
اسقف اعظم را خرد می کند. خوب، حالا می بینی که
کنراد مرده است و بنزودی سپاه اسقف اعظم در پای دیوارهای
این شهر به سپاه گوتز می پیوندد و ما راهی جز مردن
نخواهیم داشت.

گرلاخ

(دوان دوان وارد می شود.) کنراد شکست خورده است.
شهردار و اعضای انجمن شهر در کاخ شهرداری شورا کرده اند
و مذاکره می کنند.

اشمیت

خوب دیگه! می خواهند راهی برای تسلیم شدن پیدا
کنند.

ناستی

برادران، آیا ایمان دارید؟

همه

بله، ناستی، بله!

ناستی

پس واهمه نکنید. شکست کنراد آیه است.

اشمیت

آیه؟

ناستی

آیه ایست از جانب پروردگار به من. برو، گرلاخ،
زود به شهرداری برو و سعی کن بفهمی که شورا چه تصمیمی
می گیرد.

برج و بارو در تاریکی فرو می رود.

اسقف اعظم

(از روی کرسی عبادت برمی خیزد.) آهای! (خدمتکار وارد
می شود.) صراف را بگو بیايد. (صراف وارد می شود.) بنشین،

- صراف . سر تا پایت گل آلود است . از کجا می آئی ؟
 صراف سی و شش ساعت است که به تاخت می آیم تا به شما بگویم
 که مبادا دیوانگی کنید ؟
 اسقف اعظم دیوانگی ؟
 صراف شما می خواهید مرغی را که هر سال برای شما تخم طلا
 می گذارد سر ببرید .
 اسقف اعظم از کجا حرف می زنی ؟
 صراف از شهر شما و رمز : بهمن خبر داده اند که شما آنرا محاصره
 کرده اید . اگر افراد شما آنجا را غارت کنند شما از هستی
 ساقط می شوید و مرا هم از هستی ساقط می کنید . در این
 سن و سال دیگر نباید بازی سردارهای جنگی را در آورید .
 اسقف اعظم مگر من کنراد را به جنگ طلبیدم ؟
 صراف شاید شما او را به جنگ نطلبیده باشید ، ولی از کجا معلوم
 که شما او را تحریک نکرده باشید تا شما را به جنگ بطلبد ؟
 اسقف اعظم کنراد زبردست من بود و می بایست تمکین کند . ولی
 شیطان در پوست او افتاد تا سران را به شورش وادارد و
 خود رهبر آنها شود .
 صراف چرا آنچه می خواست به او ندادید تا خشمش فرو بنشیند ؟
 اسقف اعظم کنراد همه چیز را می خواست .
 صراف خوب ، از کنراد بگذریم . کنراد حتماً متجاوز بود که
 شکست خورد . ولی شهر شما و رمز ...
 اسقف اعظم و رمز گوهر مراد من ، و رمز محبوب و نظر کرده من ، و رمز

این شهر ناسپاس همانروز که کنراد از مرز می گذشت
شورش کرد .

صراف

بدکرد و خطا کرد. ولی فراموش نکنید که سه ربع در آمد
مملکتی شما از آنجا تأمین می شود. اگر تیغ در میان اهل
ورمز بگذارید کیست که دیگر خراج بدهد ؟ کیست که
مطالبات مرا تأدیه کند ؟

اسقف اعظم

آنها کثیش های مرا آزار کرده اند و وا داشته اند که به
دیورها پناه ببرند و در به روی خود ببندند. آنها به اسقفی
که نماینده من است اهانت کرده اند و اجازه نمی دهند که
از قصرش بیرون بیاید .

صراف

اینها همه کارهای بهجگانه است ! اگر شما آنها را وادار
نکرده بودید هرگز دست به جنگ نمی زدند . شدت عمل
برازنده کسانی است که چیزی ندارند تا از کف بدهند.
از من چه می خواهی ؟

اسقف اعظم

صراف

می خواهم به آنها امان بدهید . غرامت هنگفت بپردازند
و همه چیز فراموش شود .

اسقف اعظم

صراف

هیئات !

چرا هیئات ؟

اسقف اعظم

صراف، من شهر و رمز را دوست می دارم و حتی بی غرامت
حاضر صمیمانه از سر تقصیرش در گذرم .

صراف

خوب ، پس چی ؟

اسقف اعظم

من که آنجا را محاصره نکرده ام .

صراف

پس که کرده است ؟

اسقف اعظم

گوتر .

صراف

این گوتر کیست ؟ برادر کنراد است ؟

اسقف اعظم

بله . بهترین سردار جنگی سراسر آلمان .

صراف

پشت دیوار شهر شما چه می کند ؟ مگر دشمن شماست ؟

اسقف اعظم

حقیقت را بخواهی ، نمی دانم چیست . اول همدست کنراد

و دشمن من بود ، بعد همدست من و دشمن کنراد شد و

حالا ... قدر متیقن اینست که خلق و خوی متغیری دارد .

صراف

چرا همدست های مشکوک اختیار کرده اید ؟

اسقف اعظم

مگر اختیار با من بود ؟ او و کنراد به آب و خاک من هجوم

آوردند . خوشبختانه خبر رسید که میان آنها نفاق افتاده

است . من مخفیانه به گوتر وعده دادم که اگر با من متحد

شود زمین های برادرش را به او می بخشم . اگر او را از

کنراد جدا نمی کردم حالا مدتی بود که جنگ را باخته

بودم .

صراف

آنوقت با افرادش جانب شما را گرفت . بعد چه شد ؟

اسقف اعظم

من پاسداری قسمتی از کشور را ، دور از مرکز ، به او

سپردم . گویا این کار خسته و کسلش کرد : گمان می کنم

که زندگی ساخلو را دوست ندارد . روزی از روزها

سپاهش را بطرف دروازه ورمز راند و بی دستور من آنجا

را محاصره کرد .

صراف

به او امر کنید ... (اسقف لبخند تلخی می زند و شانه اش را

به نشانه ناتوانی بالایی برد.) از شما اطاعت نخواهد کرد ؟

اسقف اعظم کجا شنیده‌ای که سرداری در حال جنگ از رئیس دولت اطاعت کند ؟

صراف پس رویمرفته سر نوشت شما در دست اوست .

اسقف اعظم بله : اینطور است .

برج و باروی شهر روشن می‌شود

گرلاخ (وارد می‌شود) شورا تصمیم دارد که برای مذاکره با گوتز نماینده بفرستد .

هاینتز نگفتم ! (مکش.) ترسوها !

گرلاخ تنها امید ما به اینست که گوتز چنان شرایط سختی پیشنهاد کند که آنها نتوانند بپذیرند . اگر آنچه درباره او می‌گویند راست باشد حتی حاضر نخواهد شد که به ما امان بدهد .

صراف شاید از غارت اموال چشم ببوشد .

اسقف اعظم می‌ترسم از جان مردم هم چشم نبوشد .

اشمیت (به گرلاخ) آخر چرا ؟ چرا ؟

اسقف اعظم از طرف پدر حرامزاده است، بدترین حرامزاده‌ها . فقط دوست دارد بدی بکند .

گرلاخ از آن خیره سرهای نابکار حرامزاده است : فقط دوست

دارد بدی بکند . اگر بخواهد ورمز را غارت کند مردم

شهر چاره‌ای ندارند جز اینکه شمشیر بردارند و پشت
به دیوار بدهند و از جان خود دفاع کنند .

اشمیت اگر بخواهد شهر را درهم بکوبد آنقدر ساده لوح نیست

که قصدش را فاش کند . تقاضا خواهد کرد که به او اذن
ورود بدهند تا عهد کند که به هیچ‌جا آسیب نرساند .

صراف (برآشفته) ورمز سی هزار سکه طلا به من مقروض است :

باید فوراً مانع قتل و غارت شد . قشون خودتان را بطرف
گوتز حرکت دهید .

اسقف اعظم (درمانده) می‌ترسم آنها را شکست بدهد .

تالار کاخ اسقف اعظم در تاریکی فرو می‌رود .

هاینتز (به ناستی) پس ما بکلی نابود شده‌ایم ؟

ناستی برادران ، خدا با ماست : ممکن نیست که نابود شویم .

امشب من از ورمز بیرون می‌روم و سعی می‌کنم که ازاردوی
دشمن بگذرم و خودم را به شهر «والدورف» برسانم . يك
هفته برای من کافی است تا ده هزار دهقان مسلح
گردآوری کنم .

اشمیت چطور می‌توانیم يك هفته تاب بیاوریم ؟ از اینها برمی‌آید

که همین امشب دروازه‌ها را به روی گوتز بازکنند .

ناستی نباید بتوانند این کار را بکنند .

هاینتز مگر می‌خواهی حکومت را به دست بگیری ؟

نه . احتمال موفقیت کمتر هست .

ناستی

پس چی ؟

هاینتز

باید کاری کنیم که اهل شهر برجان خود بترسند .

ناستی

چطور ؟

همه باهم

با ایجاد يك قتل عام .

ناستی

در پای برج ، صحنه روشن می شود . زنی با نگاهی
خیره نشسته و پشت به پلکانی داده است که به راهرو
بالای قلعه منتهی می شود . سی و پنج ساله است و
ژنده پوش . کشیشی در حال خواندن کتاب دعا از آنجا
می گذرد .

این کشیش کیست ؟ چرا مثل دیگران محبوس نیست ؟

ناستی

مگر او را نمی شناسی ؟

هاینتز

آها ! « هاینریش » است . چقدر عوض شده است . به هر

ناستی

حال فرق نمی کند ، می بایست او را هم محبوس کرده

باشید .

فقرا دوستش می دارند زیرا مثل آنها زندگی می کند .

هاینتز

اگر او را حبس می کردیم مردم ناراضی می شدند .

این مرد از همه خطرناک تر است .

ناستی

(چشمش به کشیش می افتد) کشیش ! کشیش ! (کشیش فرار

زن

می کند . زن فریاد می زند .) به این تندى کجا می روى ؟

(می ایستد .) من دیگر چیزی ندارم که صدقه بدهم .

هاینریش

- هیچ چیز ، هیچ چیز ندارم ! هر چه داشتم دادم .
 زن این دلیل نمی شود که وقتی صدا می زنم فرار کنی .
 هاینریش (خسته و ناتوان بسوی او می آید .) گرسنه ای ؟
 زن نه .
 هاینریش پس چه می خواهی ؟
 زن می خواهم برای من توضیح بدهی ؟
 هاینریش (به تندى) من هیچ چیز را نمی توانم توضیح بدهم .
 زن تو اصلاً نمی دانی من چه می خواهم بگویم .
 هاینریش خوب، بگو . زود باش . چه چیز را باید توضیح بدهم ؟
 زن چرا بچه مرد ؟
 هاینریش کدام بچه ؟
 زن (با خنده نیمه کاره) بچه من . ای بابا ، کشیش ، تو خودت
 دیروز او را زیر خاک کردی : سه ساله بود و از گرسنگی
 مرد .
 هاینریش خواهر ، من خستادم ، تورا بجا نمی آورم . من صورت و
 چشم و نگاه همه زنهارا یکسان می بینم .
 زن چرا مرد ؟
 هاینریش من نمی دانم .
 زن مگر تو کشیش نیستی ؟
 هاینریش چرا ، هستم .
 زن پس اگر تو توانی کی می توانی برای من توضیح بدهد ؟
 (مکث .) اگر حالا خودم را بکشم گناه است ؟

هاینریش (باشدت.) بله، گناه بزرگ.

زن من هم همین فکر را می‌کردم. اما نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواهد بمیرم. می‌بینی که باید برایم توضیح بدهی.

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. هاینریش دست روی پیشانی می‌کشد و به‌خود فشار می‌آورد.

هاینریش هیچ چیز بی‌اجازه خدا روی نمی‌دهد و خدا نیکوئی محض است؛ پس هر چه روی می‌دهد نیکوست. زن نمی‌فهمم.

هاینریش تو هر چه بدانی خدا بیشتر می‌داند: آنچه در چشم تویدی است به چشم او خوبی است، زیرا او عواقب امور را می‌سنجد.

زن تو خودت اینها را می‌فهمی؟ هاینریش نه، نه! من نمی‌فهمم! من هیچ چیز را نمی‌فهمم! نه می‌توانم و نه می‌خواهم که بفهمم. باید ایمان داشت! ایمان! ایمان!

زن (بانبشخند) تومی گوئی که باید ایمان داشت، ولی پیداست که خودت به آنچه می‌گوئی ایمان نداری.

هاینریش خواهر، آنچه را که گفتم در این سه‌ماهه آنقدر تکرار کرده‌ام که دیگر نمی‌دانم از روی اعتقاد می‌گویم یا از روی عادت. ولی اشتباه نکن: من به آنچه می‌گویم

ایمان دارم . با همهٔ تاب و توانم ، با همهٔ دل و جانم به
آن ایمان دارم . پروردگارا ، تو خود شاهدی که حتی
يك لحظه شك در دل من راه نیافته است . (مکث)
خواهر ، فرزند تو در بهشت است و تو روزی او را خواهی
دید .

زن آره ، کشیش ، البته . ولی بهشت جای خود دارد . و
من آنقدر خسته‌ام که دیگر یارای لذت بردن ندارم ،
حتی در آنجا .

هاینریش (زانو می‌زند) خواهر ، مرا ببخش .
زن کشیش جان ، چرا تو را ببخشم ؟ تو که به من کاری
نکرده‌ای .

هاینریش مرا ببخش . در وجود من ، همهٔ کشیش‌ها را ببخش ،
همهٔ ثروتمندها و همهٔ فقیرها را .

زن (بالحن شوخ) از صمیم دل تو را می‌بخشم . راضی شدی ؟
هاینریش آره . حالا ، خواهر ، بیا باهم دعا کنیم : از خدا بخواهیم
که دوباره نور امید را در دل ما روشن کند .

در ضمن این گفتگو ، ناستی آهسته از پله‌های برج
پائین می‌آید .

زن (ناستی را می‌بیند ، دست از دعا می‌کشد و باشادی می‌گوید)
ناستی ! ناستی !
ناستی از من چه می‌خواهی ؟

زن ای نانوا ، بچه من مرد . لابد تو می دانی چرا مرد ، تو
 که همه چیز را می دانی .
 ناستی آره ، می دانم .

هاینریش ناستی : تمنا می کنم ، ساکت باش . وای بر حال کسانی
 که رسوائی به بار آورند .

ناستی بچه تو مرد ، برای اینکه پولدارهای شهرها برضد اسقف
 اعظم که ارباب پولدار آنهاست شورش کرده اند . وقتی
 پولدارها باهم می جنگند فقیرها باید کشته بشوند .

زن آیا خدا به آنها اجازه داده بود که جنگ بکنند ؟
 ناستی خدا آنها را از این کار منع کرده بود .
 زن پس این مرد می گوید که هیچ چیز بی اجازه خدا اتفاق
 نمی افتد .

ناستی هیچ چیز مگر بدی که از خبث طینت آدمها زائیده می شود .
 هاینریش نانوا ، دروغ می گوئی . تو راست و دروغ را به هم
 می آمیزی تا مردم را گمراه کنی .

ناستی آیا ادعا می کنی که خداوند این مرگها و این رنجهای
 بیهوده را روا می دارد ؟ من می گویم که ذات او از همه
 اینها منزّه و مبرا است .

هاینریش ساکت می ماند .

زن پس خدا نمی خواست که بچه من بمیرد ؟

- ناستی زن اگر این را می خواست آیا او را می آفرید ؟
- ناستی زن (سبکبار) من این حرف را بیشتر می پسندم . (خطاب به کشیش .) می بینی ، اینطور من بهتر می فهمم . پس خدا وقتی می بیند که من رنج می کشم غصه می خورد ؟
- ناستی زن خیلی غصه می خورد .
- ناستی زن و نمی تواند کاری برای من بکند ؟
- ناستی زن چرا ، البته که می تواند . خدا فرزندت را به تو برمی گرداند .
- زن (سرخورده) آره . می دانم ! دربهشت .
- ناستی زن نه ، همین جا ، روی زمین .
- ناستی زن (متعجب) روی زمین ؟
- ناستی زن اول باید تن به مشقت بدهی و هفت سال رنج و بدبختی تحمل کنی تا برکت خدا بر زمین جاری شود : آنوقت مرده ها پیش ما برمی گردند ، همه همدیگر را دوست می دارند و دیگر کسی گرسنه نمی ماند .
- زن چرا باید هفت سال صبر کرد ؟
- ناستی زن چون باید هفت سال با آدمهای بد جنگید تا از شر آنها خلاص شد .
- زن کار آسانی نیست .
- ناستی زن برای همین است که خدا به کمک تو احتیاج دارد .
- زن خداوند قادرمتعال به کمک من ناتوان احتیاج دارد ؟
- ناستی زن بله ، خواهرم . تا هفت سال شیطان بر زمین مسلط خواهد

بود . اما اگر هر کدام از ما دلیرانه بجنگد نجات پیدا می کنیم و خدا هم با ما نجات پیدا می کند . حرف مرا باور می کنی ؟

(بلند می شود .) آره ، ناستی ، باور می کنم . .

زن

ناستی

ای زن ، پسر تو در آسمان نیست ، در شکم توست ، و تو هفت سال باردار می مانی و پس از هفت سال فرزندت به کنارت می آید و دست در دست می گذارد و تو يك بار دیگر او را می زائی .

باور می کنم ، ناستی ، باور می کنم .

زن

زن از صحنه بیرون می رود .

تو روح او را گمراه کردی .

هاینریش

اگر راست می گوئی چرا حرف مرا قطع نکردی ؟

ناستی

چون وقتی به تو گوش می داد پیدا بود که کمتر رنج

هاینریش

می کشد . (ناستی شانه بالا می اندازد و بیرون می رود .)

پروردگارا ، دلم نیامد او را ساکت کنم . من گناه کردم .

ولی من ایمان دارم . خداوندا ، من به قدرت متعال تو

ایمان دارم . من به کلیسای مقدس تو که مادر من است

و تن قدسی عیساست و من ذره ناچیزی از آنم ایمان دارم .

من ایمان دارم که هر چه روی می دهد به حکم توست ،

حتی مرگ این کودک ، و هر چه هست نیکوست . من به

اینها اعتقاد دارم ، زیرا باطل است ! باطل است ! باطل

اباطیل است !

صحنه تماماً روشن می شود. مردم شهرورمز با زنانشان دور کاخ اسقف اجتماع کرده اند و انتظار می کشند .

جمعیت

- خبری هست ؟ ...

- خبری نیست ...

- اینجا چه می کنید ؟

- منتظریم ...

- منتظر چی ؟

- هیچ چیز ...

- شما هم دیدید ؟ ...

- طرف راست .

- آره .

- قیافه کثیفشان را .

- آب که تکان می خورد لجن ها رومی افتد .

- کوچه که برای آدم خانه نمی شود .

- باید این جنگ را تمام کرد ، باید زود تمامش کرد .

والا کارمان زار است .

- من می خواهم اسقف را ببینم ، من می خواهم اسقف را

ببینم .

- رو نشان نمی دهد . غضب کرده است ...

- کی ؟ ... کی ؟ ...

- اسقف ...

- از وقتی در را به رویش بسته‌اند گاهی پشت پنجره
می‌آید ، پرده را پس می‌زند و نگاه می‌کند .
- غضب کرده است .

- می‌خواهید چه به‌شما بگویند؟
- شاید خبری داشته باشد .

(نمزمهٔ مردم .)

صداهائی از اسقف ! اسقف ! خودت را نشان بده ! ...
میان جمعیت - ما را نصیحت کن .
- عاقبت چه خواهد شد ؟
- دورهٔ آخر الزمان است .

مردی از میان جمع بیرون می‌آید ، روی سکوی خانهٔ
اسقف می‌جهد و به دیوار تکیه می‌دهد . هاینریش از
او دور می‌شود و به جمعیت می‌پیوندد .

پیامبر دنیا کن فیکون شده است .

لاشه‌ها مان را بگوئیم .
بگوئید ، بگوئید : خدا اینجا است .

لوله و وحشت در میان مردم می‌افتد .

يك مرد هی ! هی ! آرام شوید . نترسید ، این پیغمبر است .

جمعیت

بازهم یکی دیگر؟ بسمان است! دست از سرمان بردار،
از هر سوراخی یک پیغمبر درمی آید. بس نبود که در را
به روی کشیش‌ها بستیم؟

پیامبر

زمین بوی نفرت می‌دهد،
خورشید شکایت پیش خدا برده است:
خداوندا، می‌خواهم خاموش شوم.
از این گنبدیگی جانم به لب رسیده است.
هر چه گرم ترش می‌کنم بوی گندش بلندتر می‌شود.
نوک نورهای مرا آلوده است.
خورشید می‌گوید: وای بر احوال شما!
گیسوی زیبای زرین من آغشته به گه شده است.
(اورا می‌زند.) خفه شو!

مرد

پیامبر می‌افتد، نشسته بر زمین. پنجره خانه اسقف به
شدت باز می‌شود. اسقف با لباس تمام رسمی به ایوان
می‌آید.

جمعیت

اسقف! اسقف!

اسقف

کوان سپاهیان کنراد؟ کو آن سواران و گردنکشان؟
کوان قشون فرشتگان که می‌خواست دشمن را تار و مار
کند؟ شما تنها مانده‌اید، بی پناه و بی یاور و بی امید، و
لعنت خدا باشماست. آهای مردم ورمز، جواب بدهید.
اگر خدا را خوش می‌آید که نوابش را محبوس کنید پس

چرا خدا از شما روگردانده است ؟ (ناله وزاری جمعیت.)

جواب بدهید !

دل آنها را نشکنید .

هاینریش

کیست حرف می زند ؟

اسقف

منم ، هاینریش ، پیشنماز «سنت گیلهاو» .

هاینریش

زبان‌ت را گاز بگیر ، کشیش مرتد . آیا جرئت می کنی

اسقف

که به روی اسقف نگاه کنی ؟

عالیجناب ، اگر اینها به شما توهین کرده اند توهینشان

هاینریش

را بیخشید همچنانکه من دشنام‌های شما را می بخشم .

یهودا ! یهودای اسخریوطی ! برو خودت را حلق آویز

اسقف

کن !

من یهودا نیستم .

هاینریش

پس در میان اینها چه می کنی ؟ چرا از اینها پشتیبانی

اسقف

می کنی ؟ چرا با ما به زندان نیستی ؟

ما آزاد گذاشته اند چون می دانند که من دوستان می

هاینریش

دارم . واگر به پای خودم پیش کشیش‌های دیگر نیامده‌ام

از آن جهت است که در این شهر گمگشته برای نماز و

دعا و اقرار به معاصی ، برای تولد و ازدواج و مرگ احتیاج

به کشیش هست . اگر من نبودم کلیسا نبود و شهر بدون

دفاع دستخوش کفر و الحاد می شد و مردم مثل سنگ می

مردند... عالیجناب ، دل آنها را نشکنید !

کی به تو نان داده ؟ کی تو را بزرگ کرده ؟ کی به تو

اسقف

خواندن یاد داده ؟ کی به تو علم آموخته ؟ کی تو را
کشیش کرده است ؟

هاینریش

مادر مهربان و مقدس کلیسا .

اسقف

تو هر چه داری از او داری . تو اول به کلیسا تعلق داری .

هاینریش

من اول به کلیسا تعلق دارم ، ولی کلیسا به من می گوید که

من برادر آنها هستم .

اسقف

(باتشدد) اول کلیسا .

هاینریش

بله . اول کلیسا ، ولی ...

اسقف

من می خواهم با این مردم حرف بزنم . اگر در اشتباه خود

سماجت بکنند و اگر به یاغیگری ادامه بدهند ، من به

تو امر می کنم که به اهل کلیسا که برادران حقیقی تواند

ملحق بشوی و خود را در دیر یا در مدرسه محبوس نکنی .

آیا از اسقف طاعت خواهی کرد ؟

هاینریش ، از پیش ما نرو ، تو کشیش فقیر هائی ، تو

مردی از

مال مائی .

میان جمع

(با درماندگی ولی با صدای محکم) من اول به کلیسا تعلق

هاینریش

دارم : عالیجناب ، من از شما طاعت خواهم کرد .

اسقف

ای اهل ورمز ، نگاه کنید ، به شهر سفید و پر جمعیت

ورمز نگاه کنید ، برای آخرین بار نگاهش کنید : این

شهر عنقریب مرکز متعفن قحطی و طاعون خواهد شد و

آخر الامر اغنیا و فقرا همدیگر را قتل عام خواهند کرد .

وقتی که سربازان «گوتز» وارد این شهر بشوند غیر از آوار

و مردار نخواهند یافت . (مکتب) من می توانم به داد شما

برسم ، ولی اول باید دل مرا به دست آورید .

صدای جمعیت عالیجناب ، به دادمان برسید ، به دادمان برسید !

اسقف زانو بزنید ، ای مردم خودخواه ، و از خداوند طلب مغفرت

کنید ! (تجار و کسبه و اعیان شهر دسته دسته زانو می زنند ،

ولی افراد عامه برجا می مانند) هاینریش ! زانو نمی زنی ؟

(هاینریش زانو می زند) پروردگارا ، بی حرمتی های ما را

بیخش و خشم اسقف اعظم را فرو بنشان . تکرار کنید .

جمعیت پروردگارا ، بی حرمتی های ما را بیخش و خشم اسقف اعظم

را فرو بنشان .

اسقف آمین . بلند شوید . (مکتب) اول کشیش ها را آزاد کنید

و بعد دروازه های شهر را باز کنید ؛ آنوقت در میدان کلیسا

زانو بزنید و در حال توبه و انابه انتظار بکشید . در این

مدت ما روحانیان به اتفاق پیش «گوتز» می رویم و التماس

می کنیم که به شما امان بدهد .

يك مرد واگر نخواست به حرف شما گوش کند .

اسقف بالاتر از گوتز ، مقام اسقف اعظم قرار دارد . او پدر همه

ماست و عدالت او عدالت پدر است در حق فرزند .

از لحظه ای پیش ، ناستی در راهرو بالای قلمه پدیدار

شده است . ساکت به گفته های اسقف گوش می دهد ،

سپس به شنیدن آخرین کلام ، دو پله از پلکان برج

پائین می آید .

ناستی

گوتر به امر اسقف اعظم نیست ، به امر شیطان است .
اول با برادر خودش کنراد بیعت کرد و بعد به او خیانت
کرد . اگر امروز به شما قول امان بدهد آیا اینقدر احمقید
که قولش را باور کنید ؟

اسقف

آهای تو که آن بالا ایستاده ای ، هر که هستی ، به تو امر
می کنم ...

ناستی

تو کیستی که به من امر کنی ؟ و شما چه احتیاجی به
شنیدن حرفهای او دارید ؟ هیچکس حق ندارد به شما
امر کند مگر رؤسائی که خودتان انتخاب کرده اید .

اسقف

و کی تو را انتخاب کرده است ، نکبت ؟

ناستی

فقرا مرا انتخاب کرده اند . (خطاب به مردم) . سر بازها
مطیع امر ما هستند . من دم دروازه های شهر مأمور
گذاشتم . هر کس بخواهد در را باز کند سزایش مرگ
است .

اسقف

بکن ، بدبخت ، اینها را سر به نیست کن ! فقط يك راه
رستگاری برایشان مانده بود که تو آنرا از دستشان گرفتی .

ناستی

(خطاب به جمعیت) . اگر درهای امید بسته بود من اول کسی
بودم که به شما توصیه می کردم تسلیم دشمن بشوید . ولی
کیست ادعا کند که خداوند از ما روگردانده است ؟ بعضی
خواستند شمارا نسبت به فرشته ها مشکوک کنند . برادران ،
فرشته ها اینجا هستند ! نه ، سرتان را بالا نبرید ، آسمان
خالی است . فرشته ها روی زمین دست به کارند . به جان

اردوی دشمن افتاده اند .

چه فرشته‌ای ؟

يك تاجر

ناستی

فرشته و با و فرشته طاعون ، فرشته قحطی و فرشته نفاق .
بایستید و مردانه بجنگید : شهرها تسخیرناپذیر است و
خدا با ماست . محاصره شکسته خواهد شد .

اسقف

ای مردم ورمز، آنهایی که به گفته این کافر گوش کنند
عاقبت کارشان جهنم است . من به سهمی که از بهشت دارم
قسم می خورم ...

ناستی

اسقف

سهم بهشت را مدت‌هاست که خدا به سگها داده است .
والبته سهم تو را گرم نگه داشته است تا بروی و بگیری !
و الآن هم خوشحال است که تو به نماینداش توهین
می کنی .

ناستی

اسقف

کی تو را نمایندۀ خدا کرده است ؟
کلیسای مقدس .

ناستی

کلیسای تو زن هرجائی است : الطافش را به ثروتمندها
می فروشد . توئی که می خواهی به اقرارهای من گوش
بدهی ؟ توئی که می خواهی از من شفاعت بکنی ؟ روح تو
را گری گرفته است . وقتی خدا چشمش به آن می افتد
دندان فروچه می کند . برادران ، احتیاجی به کشیش
نیست : همه مردم می توانند غسل تعمید بدهند ، همه مردم
می توانند آمرزش بطلبند ، همه مردم می توانند موعظه
بکنند . من حقیقت را به شما می گویم : یا همه مردم

پیغمبرند و یا خدائی وجود ندارد .

هو ! هو ! کافر ! کافر !

اسقف

کیسه صدقه را به چهره او پرتاب می کند .

(در قصر را نشان می دهد.) مردم ، این در پوشیده است ،

بایک ضرب شانه از هم می پاشد . (سکوت.) برادران تاکی

صبر و تحمل ! (مکث . خطاب به مردم عامه.) همه دست به

دست هم داده اند ، از اسقف و انجمن شهر و پولدارها ، و

می خواهند شهر را تسلیم دشمن کنند زیرا از شما

می ترسند . و اگر شهر را تسلیم کنند می دانید کیست که

کفاره آنرا پس بدهد ؟ شما ! همه ! بلاها به سر شما نازل

می شود . به پا ، برادران ، باید بکشید تا مستحق بهشت

شوید .

افراد عامه می گرند .

یک ثروتمند (خطاب به زنش.) بیا برویم ، اینجا جای ما نیست .

یک ثروتمند (خطاب به پسرش.) زود باش ، باید در مغازه را پائین بکشیم

و توی خانه سنگر ببندیم .

دیگر

خداوندا ، تو خود شاهی که من آنچه توانستم کردم تا

اسقف

مردم را به راه راست هدایت کنم . من سر بر آستان

کبریائی تو می گذارم و بی حسرت و دریغ از این دنیا می روم

زیرا اکنون می دانم که آتش خشم تو بر سر این شهر فرود

می آید و آنرا خاکستر می کند .

ناستی این پیر گفتار شمارا زنده زنده می بلعد. چطور شده است که صدایش اینقدر محکم و قوی است؟ برای اینکه خوب می خورد. بروید انبار خانه اش را بگردید تا ببینید آنقدر غله آنجا هست که برای شش ماه خوراك يك هنگك كافي است .

اسقف (با صدای بلند) دروغ می گوئی . انبار خانه من خالی است و توهم می دانی .

ناستی بروید ببینید ، برادران ، بروید ببینید . آیا حرف او را بی دلیل باور می کنید ؟

تجار و کسبه واعیان شهر به سرعت دور می شوند . فقط افراد غامه و ناستی در صحنه می مانند .

هاینریش (تزدیک ناستی می رود) ناستی !

ناستی تو دیگر چه می گوئی ؟

هاینریش تو که می دانی انبارش خالی است . تو که می دانی اسقف

قوت لایموتی می خورد و سهمش را به فقرا می دهد .

ناستی آیا تو با ما هستی یا بر ما ؟

هاینریش تا رنج می برید باشما هستم ، تا می خواهید خون کلیسا را

بریزید بر شما هستم .

ناستی تا ما را می کشند با ما هستی و تا ما از خود دفاع می کنیم

بر ما هستی .

هاینریش ناستی ، من متعلق به کلیسا هستم .

ناستی

(خطاب به مردم) در را بشکنید !

مردم به در حمله می‌برند . اسقف ایستاده و ساکت
دعا می‌خواند .

هاینریش

(خود را به‌مقابل در می‌افکند) اول باید مرا بکشید...

مردی از
افراد عامه

تورا بکشیم ؟ چه لزومی دارد ؟

هاینریش را می‌زنند و به زمین می‌افکنند .

هاینریش

مرا می‌زنید ! من شما را از جان دوست‌تر داشتم و شما
مرا زدید ! (بلند می‌شود و به‌سوی ناستی می‌دود) اسقف
را نکش ، ناستی ، اسقف را نکش ! مرا بکش ، اگر
می‌خواهی ، ولی اسقف را نه .

ناستی

چرا نکشیمش ؟ محترماست .

هاینریش

خودت می‌دانی که این‌طور نیست . خودت می‌دانی . تو
اگر می‌خواهی برادرانت را از بند ظلم و دروغ آزاد کنی ،
چرا به آنها دروغ می‌گویی ؟
من هرگز دروغ نمی‌گویم .

ناستی

هاینریش

تو دروغ می‌گویی : يك دانه غله توی انبارهایش نیست .
چه اهمیت دارد ! در عوض توی کلیساهایش طلا و جواهر
هست . همه کسانی که درپای مجسمه‌های مرمری عیسی
و مجسمه‌های عاجی مریم از گرسنگی مرده‌اند ، من می
گویم که به‌دست اسقف کشته شده‌اند .

ناستی

هاینریش خلط مبحث می کنی. شاید دروغ نمی گوئی، ولی حقیقت را هم نمی گوئی.

ناستی حقیقت من با حقیقت تو یکی نیست: من حقیقت خودم را می گویم. و اگر خدا فقرا را دوست بدارد در روز جزا حقیقت ما حقیقت او خواهد بود.

هاینریش بسیار خوب، بگذار خودش جزای اسقف را بدهد. ولی خون کلیسا را نریز.

ناستی من فقط يك کلیسا می شناسم و آن اجتماع مردم است.

هاینریش اجتماع همه افراد مردم، همه افراد مسیحی که با عشق و محبت به همدیگر وابسته و پیوسته اند، ولی نه اجتماعی که بر قتل عام بنا شده باشد.

ناستی برای عشق و محبت هنوز زود است. ما حق آنرا باریختن خون می خریم.

هاینریش خدا ما را از قتل نفس منع کرده است. خداوند از خشونت نفرت دارد.

ناستی پس جهنم را چه می گوئی؟ خیال می کنی آنجا با گناهکاران نرمی می کنند؟

هاینریش خدا می فرماید: هر کس که شمشیر بکشد...

ناستی به شمشیر کشته خواهد شد... بسیار خوب، ما هم به شمشیر

کشته خواهیم شد. همگی. ولی فرزندان ما حکومت

حق را بر روی زمین خواهند دید. خوب، کافی است،

برو. تو هم دست کم از دیگران نداری.

هاینریش ناستی ! ناستی ! چرا مرا دوست نمی‌دارید ؟ مگر من
در حق شما چه گناهی کرده‌ام ؟

ناستی گناه تو اینست که کشیشی ، و کشیش هر چه کند باز هم
کشیش است .

هاینریش من از شما هستم : خودم فقیرم و پدرم فقیر بوده است .
ناستی خوب ، پس ثابت می‌شود که تو خائنی . همین است و بس .
هاینریش (با فریاد .) در را شکستند !

در می‌شکند و مردم به درون قصر هجوم می‌برند .
هاینریش به زانو می‌افتد .

هاینریش بارالها ، اگر هنوز به بندگان لطف و مکرمت داری ،
اگر همه آنها منفور و مغضوب پیشگاه تو نیستند ، این
جنایت را روا مدار .

اسقف هاینریش ، من احتیاجی به دعا و نیاز تو ندارم . من همه
شما را که نمی‌دانید چه می‌کنید می‌بخشم . ولی تو را ،
ای کشیش مرتد ، لعنت می‌کنم .

هاینریش ها !
اسقف هَلَلُویَا ! هَلَلُویَا ! هَلَلُویَا !

مردم او را به شمشیر می‌زنند . اسقف بر زمین می‌افتد .

ناستی (خطاب به اسمیت .) خوب ، حالا کشیش‌ها بروند شهر را
تسلیم کنند ببینم !

مردی از
افراد عامه (از در قصر بیرون می آید.) توی انبار غله نیست.

ناستی
مرد پس حتماً توی دیر مخفی کرده اند .
(فریاد زنان .) برویم به دیر ! برویم به دیر !

مردان دوان دوان از صحنه بیرون می روند .

جمعیت مردم برویم به دیر ! برویم به دیر !
ناستی امشب سعی می کنم از خط جبهه رد بشوم .

آن دو از صحنه بیرون می روند . هاینریش از زمین بلند می شود ، به گرد خود می نگرد . فقط او و پیامبر در صحنه برج مانده اند . نگاهش به اسقف می افتد که با چشمهائی از حدقه درآمده به او می نگرد .

هاینریش (می رود که وارد قصر شود . اسقف دست بلند می کند تا او را پس براند.) من تو نمی روم . دستت را پائین ببر . پائین ببر . اگر هنوز نمرده ای ، غفوکن . کینه سنگین است ، مال زمین است . آنرا روی زمین بگذار و سبک بمیر . (اسقف می کوشد که حرف بزند.) چی ؟ (اسقف می خندد.) من خائتم ؟ درست است ، البته . اما ، می دانی ؟ آنها هم مرا خائن می دانند . حالا بگو ببینم : من چه کرده ام که می توانم به همه درعین حال خیانت کنم ؟ (اسقف همچنان می خندد .) چرا می خندی ؟ یا لله ببینم . (مکث .) آنها

مرا زدند. اما من دوستشان می داشتم . خداوند! چقدر هم دوستشان می داشتم . (مکت.) دوستشان می داشتم ، اما به اشان دروغ می گفتم . باسکونم به آنها دروغ می گفتم . من سکوت می کردم ! من سکوت می کردم ! دهنم را می بستم ، دندانهایم را روی هم می فشردم : آنها مثل مور و ملخ می مردند و من سکوت می کردم . وقتی آنها به نان احتیاج داشتند من برایشان صلیب می بردم . گمان می کنی صلیب خورذنی است ؟ یا الله ! دست را پائین بیر ، ما هر دو شريك يك جرمیم . من خواستم در فقر و بدبختی آنها شريك بشوم ، از سرمای آنها ، از گرسنگی آنها رنج بکشم ، اما نتوانستم که مانع مردنشان بشوم . آهان ، اینهم يك نوع خیانت دیگر : من به آنها می قبولاندم که کلیسا فقیر است . حالا خویشان به جوش آمده است و دست به کشت و کشتار زده اند : خود را مغضوب و مطرود خدا می کنند . نصیثان غیر از دوزخ نیست : اول در این دنیا و فردا در آن دنیا . (اسقف چند کلمه نامفهوم بر زبان می راند.) می خواهی من چه بکنم ؟ چه می توانم بکنم ؟ چطور می توانم جلو آنها را بگیرم ؟ (به گوشه صحنه می رود و توی کوچه را نگاه می کند.) میدان پر از آدم است : با نیمکت به در دیر حمله کرده اند . در محکم است ، تا فردا صبح نمی شکند . هیچ کاری از دست من ساخته نیست . هیچ ! هیچ ! یا الله برو ، دهن ترا ببند ، آبرومندانه

بمیر ! (کلیدی ازدست اسقف روی زمین می افتد.) این کلید چیست ؟ کدام در را باز می کند ؟ یکی از درهای قصر را ؟ نه ؟ یکی از درهای کلیسا را ؟ آره ؟ در خزانه را ؟ نه ؟ ... در زیرزمین را ؟ آره . . . این کلید در زیرزمین است ؟ آن دری که همیشه بسته است ؟ خوب ؟
نقب .

اسقف

يك نقب که به کجا می رسد ؟ ... نه نگو ! کاش بمیری و دم تزی .

هاینریش

بیرون شهر .

اسقف

من این کلید را بر نخواهم داشت . (سکوت.) يك نقب از زیرزمین کلیسا به بیرون شهر می رود . تو می خواهی که من به سراغ گوتز بروم و او را از راه نقب وارد ورمز بکنم ؟ به امید من نباش .

هاینریش

دویست کشیش . زندگی آنها به دست توست .

اسقف

(مکث.)

آهان ، پس برای همین بود که می خندیدی . مسخره بازی خوبی است ! متشکرم ، اسقف جان ، متشکرم . یافقرا کشیش ها را می کشند یا گوتز فقرا را . یا دویست کشیش یا بیست هزار فقیر . عجب کاری به دست من دادی ! بیست هزار نفر خیلی بیشتر از دویست نفراند ، البته . حرف بر سر اینست که يك کشیش به چند آدم

هاینریش

معمولی می‌ارزد . تصمیمش بامن است : وبه هر حال من
متعلق به کلیسا هستم . من این کلید را یر نخواهم داشت :
کشیش‌ها یکر است به بهشت می‌روند (اسقف جان می‌دهد).
... مگر اینکه مثل تو با دلی پر از خشم و کینه بمیرند.
خوب ، خیال تو راحت شد ، خدا حافظ . پروردگارا ، از
گناهش درگذر ، همانطور که من از گناهش می‌گذرم .
من این کلید را بر نمی‌دارم . همین است که گفتم . نه !
نه ! نه !

کلید را بر می‌دارد .

(که به پا خاسته است.)

پیامبر

خداوندا ، حکم حکم توست .

دنیا کن فیکون شده است !

حکم حکم توست !

هاینریش

خداوندا ، تو قایل و فرزندان قایل را لعنت کردی :

حکم حکم تو باد . تو رواداشتی که دل مردمان بیوسد و

نیاتشان بگنند و افعالشان فاسد و متعفن شود : حکم حکم

تو باد . خداوندا ، تو اراده کردی که روی زمین سر نوشت

من خیانت کردن باشد : حکم حکم تو باد ! حکم حکم

تو باد ! حکم حکم تو باد !

پیامبر

لاشه هامان را بگوئیم .
 بگوئید ، بگوئید : خدا اینجاست !

نور صحنه کم می شود .

مجلس دوم

حوالی اردوی کوتز .

شب است . در ته صحنه ، دورنمای شهر به چشم می خورد .

يك افسر پدیدار می شود و شهر را تماشا می کند . افسر دیگری همان دم به دنبال او وارد می شود .

صحنه اول

افسرها ، هرمان

چه کار می کنی ؟

افسر دوم

شهر را تماشا می کنم که یکدفعه بال دریاورد و بپرد .

افسر اول

نترس ، نمی پرد . این خوشبختی نصیب ما نخواهد شد .

افسر دوم

(ناگهان به عقب برمی گردد .) چه خبر است ؟

دومرد می گذرند. تخت روانی حمل می کنند که روی
آن هیكل يك نفر که سراپا شمدپیچ شده دیده می شود.
هر دو ساکتند افسراول بطرف تخت می رود، گوشه شمد
و ب بالامی برد و بعد فوراً رها می کند .

افسراول	بیندازش توی رودخانه ! فوراً !
افردوم	مگر ... ؟
افسراول	سیاه .

لحظه ای به سکوت می گذرد. دو پرستار راه می افتند.
بیمار می نالد .

افردوم	صبر کنید .
	پرستارها می ایستند .

افسراول	مگر چیست ؟
افردوم	زنده است .
افسراول	این حرف ها سرم نمی شود . بیندازش توی رودخانه !
افردوم	(خطاب به پرستارها .) مال کدام هنگ است ؟
پرستار	صلیب آبی .

افردوم	عجب ! این هنگ من است . برگردید !
افسراول	دیوانه شده ای ؟ بیندازش توی رودخانه !
افردوم	من نمی گذارم افرادم را مثل سگ توله غرق کنند .

افسرها به چهره یکدیگر خیره می شوند . پرستارها

نگاه هزل آلودی به یکدیگر می اندازند ، تخت روان
را روی زمین می گذارند و منتظر می مانند .

افسراول زنده یا مرده ، اگر نگهش بداریم همه افراد قشون وبا
می گیرند .

افرسوم (وارد می شود) و اگر هم وبا نگیرند دچار وحشت
می شوند . زود ! بیدارباش توی رودخانه !
پرستار ناله می کند .

لحظه ای به سکوت می گذرد . افسر دوم با ترش رویی
بطرف پرستارها می رود . خشمگین شمشیر می کشد و
ضربه ای بهمرد محتضر وارد می کند .

افردوم دیگر ناله نخواهد کرد . بروید ! (پرستارها بیرون می روند) .
سه تا . از دیروز تا حالا این سومی است .

هرمان (وارد می شود) . چهارمی . یکی دیگر هم الآن وسط اردو
به زمین افتاد .

افردوم افراد دیدندش ؟

هرمان می گویم : وسط اردو .

افرسوم اگر من فرمانده بودم دستور می دادم که همین امشب
محاصره را ول کنیم .

هرمان آره ، اما تو فرمانده نیستی .

افسراول خوب ، باید با او صحبت کرد .

هرمان کی جرئت دارد یا او حرف بزند ؟ (سکوت) . به آنها نگاه

می‌کند.) شما اختیاری از خودتان ندارید : هر چه او بگوید اجرا می‌کنید .

افسر دوم در این صورت کلکمان‌کننده است : گرفتار وبا هم که نشویم سربازهای خودمان سرمان را خواهند برید .

هرمان مگر اینکه او زودتر سقط بشود .

افسراول او؟ از وبا؟

هرمان از وبا یا از چیز دیگر . (سکوت.) برایم خبر آورده‌اند که اسقف اعظم از مرگ او دلگیر نخواهد شد .

(سکوت.)

افسر دوم من که نمی‌توانم .

افسراول من هم همین‌طور . اینقدر از دیدن قیافه‌اش منزجرم که نفرت دارم اذیتش کنم .

هرمان کسی از تو چیزی نخواست . جز اینکه ساکت باشی و بگذاری آنهایی که کمتر منزجرند کارشان را بکنند.

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد . گوتز و کاترین وارد می‌شوند .

صحنه دوم

همان اشخاص به اضافه گوتز و کاترین

گوتز خبری ندارید به من بدهید؟ حتی اینکه سربازها نان

ندارند بخورند ؟ حتی اینکه وبا افراد ما را قتل عام می کند ؟ درخواستی ندارید از من بکنید ؟ حتی اینکه عقب نشینی کنیم تا بلا نازل نشده است ؟ (مکث) یعنی تا این حد از من می ترسید ؟

همه ساکتند .

کاترین بین چه جور نگاهت می کنند ، عزیز جان . این آدمها تو را دوست ندارند . تعجب نمی کنم که یک روز سر برسم و ببینم که طاق باز افتاده ای و خنجرى توى شکمت فرو رفته است .

گو تز خودت مرا دوست داری ؟

کاترین زکی ، خدا نکند !

گو تز پس می بینی که مرا نکشته ای .

کاترین خیال نکن که نخواسته ام .

گو تز می دانم : تو خواب های خوش می بینی . اما خیال من از

این بابت آسوده است : همان لحظه ای که من بمیرم بیست هزار سرباز به سر تو می ریزند . و بیست هزار مرد کمی زیاد است ، حتی برای تو .

کاترین بیست هزار نفر بهتر از آن یک نفر است که ازش نفرت

دارم .

گو تز می دانی از چه چیز تو خوشم می آید ؟ از همان نفرتهی که

در تو ایجاد می کنم . (خطاب به افسرها) کی می خواهید

من دست از محاصره بردارم؟ سه شنبه؟ پنجشنبه؟ یکشنبه؟
 نه، رفقا، نه سه شنبه، نه پنجشنبه، نه یکشنبه، بلکه
 همین امشب من شهر را می گیرم.
 امشب؟

افسر دوم
 گوتز

همین الآن. (نگاهی به شهر می اندازد.) يك نور ضعیف
 آبی رنگ آنجا هست، می بینید؟ من هر شب آنرا تماشا
 می کنم و هر شب در همین لحظه خاموش می شود. آهان،
 نگفتم؟ خوب، امشب برای صدویکمین بار و آخرین بار
 خاموش شدنش را دیدم. خدا حافظ: چیزهایی را که
 دوست داریم باید بکشیم. اینهم چراغ های دیگر که
 دارند خاموش می شوند. خوب، معلوم است، آدمهایی
 هستند که زود می خوابند چون می خواهند فردا زود بیدار
 شوند. ولی فردائی در کار نیست. شب زیبایی است،
 هان؟ خیلی روشن نیست، اما پر از ستاره است. تا يك
 لحظه دیگر ماه طلوع می کند. نمونه کامل شبهایی است
 که هیچ اتفاقی نمی افتد. آنها همه چیز را پیش بینی
 کرده اند، تن به همه چیز داده اند، حتی به قتل عام،
 ولی نه برای امشب. آسمان آنقدر زلال است که اعتماد
 می بخشد، امشب را مال خودشان می دانند. (بی مقدمه.)
 چه قدرتی! خداوندا، این شهر مال من است و من آنرا
 نثار تو می کنم. الساعة آنرا آتش می زنم تا به افتخار تو
 شعله بکشد. (خطاب به افسرها.) يك کشیش ازورمز فرار

کرده است و می‌خواهد ما را وارد شهر کند . سروان
«اولریش» دارد از او بازجوئی می‌کند .

افرسوم هوم !

گوتز چی ؟

افرسوم من از خائن‌ها خوشم نمی‌آید .

گوتز به ! من آنها را می‌پرستم .

يك افسر و يك سرباز كه هاینریش را پیش می‌رانند وارد
می‌شوند .

صحنه سوم

همان اشخاص به اضافه هاینریش و سروان

هاینریش (به پای گوتز می‌افتد.) شکنجه‌ام بدهید ! ناخن‌هایم را

بکشید ! زنده زنده پوستم را بکنید !

گوتز به قهقهه می‌خندد .

گوتز (درمقابل کشیش زانو می‌زند.) دل و رودمام را درآورید !

به چهار چرخم ببندید ! بند بندم را جدا کنید ! (بلند

می‌شود.) خوب. طلسم شکست . (خطاب به سروان.) این

کیست ؟

سروان هاینریش است ، پشیمان و رزمز ، همان که می‌خواست

- شهر را تحویل ما بدهد .
 گوتز ، خوب ، مگر...؟
 دیگرم حاضر نیست حرف بزند .
 گوتز (بطرف هاینریش می‌دود) چرا ؟
 می‌گوید تغییر عقیده دادام .
 افسر سوم تغییر عقیده ! زکی ! دندانهایش را بشکنید ! ستون فقراتش را خرد کنید !
 هاینریش دندانهایم را بشکنید ! ستون فقراتم را خرد کنید !
 گوتز عجب چموشی ! (خطاب به هاینریش) چرا می‌خواستی شهر را تحویل ما بدهی ؟
 هاینریش برای نجات کشیش‌ها که عوام‌الناس می‌خواهند آنها را بکشند .
 گوتز و چرا پشیمان شدی ؟
 هاینریش چشمم به قیافهٔ سربازهای شما افتاد .
 گوتز خوب ؟
 هاینریش از این قیافه‌ها خیلی چیزها برمی‌آید .
 گوتز چه چیز برمی‌آید ؟
 هاینریش برمی‌آید که من برای ممانعت از کشتن چند نفر باعث قتل‌عام مردم خواهم شد .
 گوتز مگر تا حالا قیافهٔ سربازها را ندیده بودی ؟ تو خوب می‌دانستی که بوی خیر از آنها شنیده نمی‌شود .
 هاینریش اینها بدتر از دیگرانند .

گوتز

به ! همهٔ سربازها شبیه هم اند. منتظر بودی کی هارا اینجا
بینی ؟ فرشته‌ها را ؟

هاینریش

آدم‌ها را . ومن می‌خواستم از این آدم‌ها تقاضا کنم که
خون آدم‌های دیگر را نریزند. اگر برای من قسم خورده
بودند که به‌جان سکنهٔ شهر تجاوز نمی‌کنند تا حالا وارد
شهر شده بودند .

گوتز

پس تو به‌قول من اعتماد داشتی ؟

هاینریش

قول تو ؟ (به او نگاه می‌کند.) تو گوتر هستی ؟

گوتز

آره .

هاینریش

گمان ... گمان می‌کردم که می‌توانم به‌قول اعتماد کنم .
(باتعجب.) به قول من ؟ (مکث.) پس به تو قول می‌دهم .

گوتز

(هاینریش ساکت است.) اگر ما را وارد شهر بکنی قسم
می‌خورم که به‌مردم شهر امان بدهم .

هاینریش

و انتظار داری که من قولت را باور کنم ؟

گوتز

مگر چنین قصدی نداشتی ؟

هاینریش

آره ، اما پیش از دیدن تو .

گوتز

(به‌خنده می‌افتد.) آره ، می‌دانم : آنهایی که چشمشان به
من می‌افتد به‌تدرت قول مرا باور می‌کنند. گمان می‌کنم
از قیافه‌ام پیداست که عقلم آنقدر می‌رسد که به قولم وفا
نکنم ! اما گوش بده ببین چه می‌گویم : قول مرا قبول کن.
محض امتحان ! فقط برای اینکه ببینی چه می‌شود
هر چه باشد من مسیحی‌ام : اگر به تورات و انجیل قسم

بخورم چی؟ احمقانه به قول من اعتماد کن! شماکشیش ها
مگر وظیفه ندارید که آدمهای بد را به کارهای خوب
سرمشق بدهید؟

هاینریش تو ، تو را سرمشق بدهم؟ خیلی دلت غنچ می زند!
گوتز پس تو مرا می شناسی . (لبخند زنان به او می نگرد.) همه
بروید .

افسرها و کاترین بیرون می روند .

صحنه چهارم

گوتز ، هاینریش

گوتز (بانوعی محبت.) عرق کردم ای . چه رنجی می بری !
هاینریش نه آنچنان که باید ! دیگران رنج می برند ، من نه .
خداوند چنین خواسته است که همیشه در فکر رنج دیگران
باشم ولی خودم رنج را حس نکنم . چرا به من نگاه
می کنی ؟

گوتز (همانطور با محبت.) من هم همین قیافه قلبی را داشتم .
تورا می بینم و به حال خودم ترحم می کنم : من و تو از
يك قماشیم .

هاینریش دروغ است ! تو برادرت را تسلیم دشمن کردی . ولی من
افرادم را تسلیم نخواهم کرد .

گوتز
هاینریش

امشب آنها را تسلیم می‌کنی .
نه امشب و نه هیچ وقت دیگر .
(سکوت.)

گوتز

(بالحنی بی‌اعتنا.) حالا فقرا با کشیش‌ها چه کار می‌خواهند
بکنند ؟ به‌قناره‌شان می‌کشند ؟

هاینریش

(فریاد زنان.) بس کن ! (به‌خود می‌آید.) عواقب جنگ
همین‌هاست . من کشیش ضعیفی بیشتر نیستم و نمی‌توانم
از این فجایع ممانعت بکنم .

گوتز

حقه‌باز دغل ! امشب اختیار مرگ و زندگی بیست هزار
نفر به‌دست توست .

هاینریش

من این اختیار را نمی‌خواهم . این از جانب شیطان
است .

گوتز

تو نمی‌خواهی ولی‌داری . (هاینریش پا به‌فرار می‌گذارد.)
آهای ! چه کار می‌کنی ؟ اگر فرار کنی یعنی تصمیمت
را گرفته‌ای .

هاینریش برمی‌گردد ، او را نگاه می‌کند و به‌خنده
می‌افتد .

هاینریش

حق با توست . چه فرار کنم چه خودم را بکشم ، به‌جائی
نمی‌رسد . اینها همه نوعی سکوت است . من برگزیده
خدا شده‌ام .

گوتز

بهتر است بگوئی که مثل موش به تله افتاده‌ای .

هاینریش فرق نمی‌کند: برگزیده کسی است که دست خدا او را
به کنج دیوار می‌راند و راه گریز را به رویش می‌بندد.
(مکتب) پروردگارا، چرا مرا انتخاب کردی؟

گوتز (به نرمی) لحظه احتضار رسیده است. می‌خواهم این
لحظه را برایت کوتاه کنم. بگذار کمکت کنم.

هاینریش تو کمکم بکنی، تو؟ جایی که خدا ساکت است؟
(مکتب) راستش را بخواهی، دروغ گفتم: من برگزیده
خدا نیستم. چرا باشم؟ کی مرا مجبور کرد که از شهر
بیرون بیایم؟ کی به من وکالت داد که به سراغ تو
بیایم؟ حقیقت اینست که خودم خودم را برگزیدم. وقتی
می‌آمدم که از تو برای برادرانم امان بخواهم مطمئن بودم
که نمی‌توانم آنرا به دست بیاورم. شرارت قیافه‌های شما
نبود که مرا پشیمان کرد، بلکه واقعیت امر بود. من
آرزو می‌کردم که بدی کنم و وقتی شما را دیدم فهمیدم
که به واقع می‌خواهم بدی کنم. آیا می‌دانی که من از
فقرا متنفرم؟

گوتز آره، می‌دانم.

هاینریش چرا دستم را که به طرفشان دراز می‌کنم از من دور
می‌شوند؟ چرا همیشه آنقدر رنج می‌برند که من نمی‌توانم
بیرم؟ خداوند، چرا روا داشته‌ای که فقرا وجود داشته
باشند؟ یا حالا که هستند، چرا مرا راهب نیافریدی؟
در کنج صومعه، فقط متعلق به تو می‌بودم. اما تا وقتی

که مردم از گرسنگی می میرند چطور می توانم متعلق به تو تنها باشم ؟ (خطاب به گوتز). من آمده بودم که آنها همه را تسلیم تو کنم و امیدوار بودم که همه را محو و نابود کنی تا من بتوانم فراموش کنم که آنها هرگز وجود داشته اند .

خوب ، پس ؟

گوتز
هاینریش
گوتز

هیچ ، فقط تغییر عقیده داده ام : تو وارد شهر نخواهی شد .
و اگر مشیت خدا بر این بوده باشد که تو ما را وارد شهر کنی چی ؟ پنبه را از گوش بیرون کن ، کشیش : اگر سکوت بکنی امشب کشیش ها می میرند ؛ این مسلم است .
اما برویم بر سر فقرا : خیال می کنی که آنها جان به در می برند ؟ من دست از محاصره بر نمی دارم : تا یک ماه دیگر همه در ورمن از گرسنگی مرده اند . پس مسئله این نیست که تو اختیار مرگ و زندگی آنها را به دست داری ، بلکه باید میان دو نوع مرگ یکی را برایشان انتخاب کنی . بی شعور ، مرگ سریع تر را انتخاب کن .
می دانی فایده اش برای آنها چیست ؟ اگر امشب پیش از آنکه کشیش ها را بکشند بمیرند دستشان به خون ناحق آلوده نمی شود و همه به بهشت می روند . در غیر این صورت ، برای این چند هفته ای که به آنها مهلت می دهی همه را غرق گناه روانه جهنم می کنی . احمق نشو ، کشیش : شیطان دارد تو را وسوسه می کند که زندگی زمینی آنها

را حفظ کنی تا فرصت کنند و لعنت ابدی برای خود
بخرند . (مکث.) بگو بینم چطور می شود وارد شهر
شد ؟

هاینریش تو وجود نداری .

گوتز ها ؟

هاینریش تو وجود نداری . سخن های تو پیش از آنکه وارد گوش

های من شوند می میرند ، صورت تو از آن صورت هایی
نیست که در روشنی روز بشود دید . هر چه بگوئی من از
پیش می دانم و تمام حرکات تو را از پیش می خوانم . تو
مخلوق ذهن منی و افکار تو را من تعیین می کنم . هر چه
من می بینم در عالم رؤیاست : همه چیز مرده است و هوا
طعم خواب دارد .

گوتز در این صورت من هم خواب می بینم ، زیرا چنان افکار تو
را دقیقاً پیش بینی می کنم که دیگر از شنیدن حرف های
حوصله ام سر می رود . حالا باید دید آیا من به خواب تو
آمده ام یا تو به خواب من .

هاینریش من از شهر بیرون نرفته ام ! من آنجا را ترك نکرده ام !
ما در برابر نقش دیوار ایستاده ایم و بازی می کنیم . آهای ،
زبان دراز ، بازی را تمرین کن . آیا نقش را یاد
گرفته ای ؟ نقش من اینست که بگویم : نه ! نه ! نه !
تو حرف نمی زنی ؟ اینها همه يك وسوسه عادی و معمولی
است و حقیقتی هم ندارد . مرا چه به اردوی گوتز ؟ (شهر

را نشان می‌دهد.) کاش این چراغ‌ها خاموش می‌شدند!
 من که توی شهرم پس این منظره چیست؟ (مکث.) وسوسه‌ای
 در کار است اما من نمی‌دانم کجاست. (خطاب به گوتز.)
 آنچه برایم محقق است اینست که امشب شیطان بر من
 ظاهر می‌شود: همینکه برای من شكلك درآورد نمایش
 ما با رقص اموات شروع خواهد شد.

گوتز تو تا حالا شیطان را دیده‌ای؟

هاینریش بشتر از آنکه تو مادرت را دیده‌ای.

گوتز آیا من به او شبیهم؟

هاینریش تو، بیچاره فلك زده؟ تو دل‌کشی.

گوتز دل‌ک؟

هاینریش بله، همیشه يك دل‌ک هست. نقشش اینست که ادای مرا

درآورد و بامن لجبازی کند. (مکث.) من بردم.

گوتز چی را؟

هاینریش من بردم. آخرین چراغ شهر خاموش شد: شب اهریمنی

ورمز از میانه رفت. زود باش! تو هم الساعه از میانه

می‌روی و این وسوسه مضحك به آخر می‌رسد. شب است.

تاریکی همه‌جا را گرفته است. چه آرامشی!

گوتز بگو، کشیش، بگو. آنچه را که تو می‌خواهی بگوئی

من به یاد می‌آورم. يك سال پیش بود... آره، برادر،

خوب یادم است: همانطور که تو می‌خواهی شب را وارد

مغزت کنی من هم عیناً همین کار را می‌خواستم بکنم.

هاینریش گوتز

(زمزمه می کند.) کجا بیدار خواهم شد ؟
(ناگهان به خنده می افتد.) تو بیداری ، متقلب ، و خودت
هم می دانی . همه چیز حقیقی است . به من نگاه کن ، لمس
کن ، من از گوشت و استخوان هستم . بین ، ماه دارد
طلوع می کند و شهر اهریمنی تو از زیر سایه بیرون
می آید . نگاهش کن : آیا این هم خواب و خیال است ؟
نه ، برادر ! این کوه واقعی است ، این برج و بارو حقیقت
دارد . این يك شهر حقیقی است با سکنه حقیقی . تو هم
يك خائن حقیقی هستی .

هاینریش

کسی خائن است که خیانت بکند . و تو بهر دری بزنی
من خیانت نخواهم کرد .

گوتز

کسی خیانت می کند که خائن باشد ، و تو خیانت خواهی
کرد . آره ، جانم . اصلاً تو مدت هست که خائنی : دو گروه
در مقابل هم قرار گرفته اند و تو مدعی هستی که بهر دو
تعلق داری . پس تو دو دوزه بازی می کنی ، پس تو به دو
زبان فکر می کنی : رنج مردم فقیر را به زبان لاتین
کلیسا می گوئی « آزمون » و به زبان آلمانی می گوئی
« ظلم » . اگر مرا وارد شهر بکنی عنوانی بر عنوان تو اضافه
نخواهد شد . تو همان خائنی خواهی بود که هستی ، همین .
خائنی که خیانت می کند خائنی است که سمت خودش
را قبول کرده است .

هاینریش

این حرف هائی را که می زنی اگر من در دهانت نگذاشته

بودم تو از کجا می دانستی ؟

گوتز

از آنجا که من هم خائتم . (مکث.) من هم از همین راهی
که تو حالا می خواهی بروی رفته ام . با این حال به من
نگاه کن ، آیا قیافه ام شاد و شکفته نیست ؟

هاینریش

علتش اینست که تو از طبیعت پیروی کرده ای . همه
حرامزاده ها خیانت می کنند ، این که معلوم است . ولی
من حرامزاده نیستم .

گوتز

(می خواهد او را بزند اما بر خود مسلط می شود.) معمولاً
آنهايي که به من حرامزاده می گویند دیگر فرصت دوباره
گفتن این کلمه را ندارند .
حرامزاده !

هاینریش

گوتز

کشیش ، کشیش جان ، معقول باش . مجبورم نکن که
گوشه پات را ببرم : حالا که زبانت را نمی برم چه فایده
که گوشه پات را ببرم ؟ (ناگهان او را در آغوش می کشد و
می بوسد.) سلام ، برادر کوچکم ، سلام از حرامزاده ای
به حرامزاده دیگر ! آخر تو هم حرامزاده ای ! برای تولید
تو ، روحانیت با فقر مقاربت کرده است . چه عیش عبوسی !
(مکث.) البته که حرامزاده ها خیانتکارند : خیانت نکنند
چه بکنند ؟ من خائن مادر زادم ، جنساً شريك دزد و
رفیق قافله ام : مادرم با يك رعیت خوابید و مرا پس
انداخت . حالا من از دو نیمه درست شدم که آیشان
به يك جو نمی رود : هر يك در دیگری ایجاد نفرت

می کند . خیال نکن که نصیب و قسمت تو بهتر از من
باشد : تو نیمه ای کشیشی که با نیمه ای فقیر مخلوط شده
است . تو هیچوقت يك آدم كامل نیستی . ما هیچ نیستیم
و هیچ نداریم . همه بچه های حلالزاده می توانند به
رایگان از زمین استفاده کنند . ولی من و تو نه . من از
بجگی دنیا را از سوراخ قفل در تماشا کرده ام : دنیا تخم
مرغ كوچك زیبا و پری است که در آن هر کس جائی دارد
و مقامی . اما اطمینان می دهم که من و تو داخل این دنیا
نیستیم . ما خارجیم . یا و این دنیائی را که به تو راه
نمی دهد دور بینداز ! بدی کن تا ببینی چه آسوده و سبك
می شوی ! (يك افسر وارد می شود .) چه می خواهی ؟
فرستاده اسقف اعظم آمده است .

افسر

بیايد .

گوتز

خبرهای تازه ای آورده است : دشمن هفت هزار کشته
داده و تار و مار شده است .

افسر

برادر من چی ؟ (افسر می خواهد با او درگوشی حرف بزند .)
ترديك من نيا ، بلند بگو .
کنراد مرده است .

گوتز

افسر

از این لحظه ، هاینریش بادقت به گوتز می نگرد .

خوب ، جسدش را پیدا کرده اند ؟
بله .

گوتز

افسر

گوتز

چه وضعی داشته‌است ؟ جواب بده !

افسر

پاره پاره .

گوتز

از اثر شمشیر ؟

افسر

گرگ‌ها .

گوتز

چه گرگی ؟ مگر گرگ هست ؟

افسر

در جنگل «آرنهایم» ...

گوتز

خوب ، کافی است . خودم حسابشان را می‌رسم و با کلیه افرادم به آنها یورش می‌برم . تمام گرگ‌های آرنهایم را پوست می‌کنم . برو ! (افسر بیرون می‌رود . مکث .) اعتراف نکرده مرد ، گرگ‌ها پاره پاره‌اش کردند ، اما می‌بینی : من می‌خندم .

هاینریش

(به نرمی .) چرا به او خیانت کردی ؟

گوتز

برای اینکه من دوست دارم کارها به انتها برسد . کشیش ، من مردی خود ساختم : حرامزادگی من مادرزادی است ، اما عنوان زیبایی «برادرکش» را به همت و لیاقت خودم مرهونم . (مکث .) حالا دیگر مال من است ، مال من تنها .

هاینریش

چی مال توست ؟

گوتز

خاندان «هایدنشتام» . تمام شد ، خانواده هایدنشتام به آخر رسید ، همه به من ختم شدند : از «آلبریک» گرفته که سرسلسله این دودمان بود تا کنراد که آخرین وارث نرینه بود . به من نگاه کن کشیش : من گورستان

خانواده‌ام شده‌ام . چرا می‌خندی ؟

هاینریش اول خیال می‌کردم که من امشب تنها کسی هستم که شیطان را می‌بیند ، اما حالا گمان می‌کنم که ما هر دو او را خواهیم دید .

گوتر من به ریش شیطان می‌خندم ! شیطان ارواح را تحویل می‌گیرد ، اما دیگری آنها را لعنت ابدی می‌کند . من کسی را جز خدا شایستهٔ همچشمی نمی‌بینم . دوزخیان و بهشتیان به حکم او بسته‌اند . کشیش ، خدا مرا می‌بیند ، می‌داند که من برادرم را کشته‌ام و خون ازدلش می‌چکد . بله ، خداوندا ، من او را کشته‌ام . با من چه می‌توانی بکنی ؟ من مرتکب زشت‌ترین جنایت‌ها شده‌ام ، اما خداوند عادل قهار از مکافات من عاجز است : بیش از پانزده سال است که مرا لعنت کرده است . خوب ، برای امروز همین بس است : حالا نوبت جشن و سرور است . می‌خواهم شراب بنوشم و شادی کنم .
(بطرف او می‌رود.) بگیر !

هاینریش

کلیدی از جیب درمی‌آورد و به سمت او پیش می‌برد .

گوتر این چیست ؟

هاینریش کلید .

گوتر چه کلیدی ؟

هاینریش کلید شهر و رمز .

گوتر به تو گفتم که برای امروز بس است . من برادرم را کشته‌ام !

زکی، هر روز که آدم نمی‌تواند برادرش را خاك بكند:

حق دارم که امشب نافردا را تعطیل بکنم نه .

(باحال تهاجم بسوی او پیش می‌رود.) ترسو !

(می‌ایستد.) اگر این کلید را بردارم همه چیز را آتش

می‌زنم .

درا تنهای این دره ، يك صخره بزرگ سفید هست . در

پائین آن سوراخی هست که پشت خاروخاشاك مخفی است.

وارد نقب می‌شوید و پیش می‌روید تا به دری می‌رسید که

با این کلید باز می‌شود .

به به ! چه قدر فقرا دوست خواهند داشت ! چه قدر تقدیرست

خواهند کرد !

دیگر به من مربوط نیست . من گم می‌شوم . اما فقرایم

را به تو می‌سپارم . حرامزاده . حالا نوبت توست که

انتخاب بکنی .

الآن مگر نمی‌گفتی که وقتی چشمت به قیافه من افتاد...

آنها درست ندیده بودم .

و حالا چه می‌بینی ؟

می‌بینم که از خودت وحشت داری .

درست است . ولی غره نشو ! بازده سال است که من از

خودم وحشت دارم . اما چی ؟ مگر نمی‌فهمی که من برای

این زنده‌ام که بدی بکنم ؟ کلید را بده . (کلید را می‌گیرد.)

خیلی خوب ، کشیش ، تو تا آخر به خودت دروغ گفتی .

هاینریش

گوتر

هاینریش

گوتر

هاینریش

گوتر

هاینریش

گوتر

هاینریش

گوتر

خیال می‌کردی می‌توانی نیرنگی بزنی که خیانتت را
از چشم خودت بپوشاند. اما آخر سر باز هم خیانت کردی.
و کنراد را تحویل دشمن دادی .

کنراد را ؟

هاینریش

آسوده باش : تو چنان شبیه منی که يك لحظه تورا به جای
خودم گرفتم .

گوتز

بیرون می‌رود .

مجلس سوم

در چادر گوتز .
از دهانه چادر، منظره شهر زیرمهاب در فاصله بسیار
دور پیداست .

صحنه اول

هرمان ، کاترین

هرمان وارد می شود و می کوشد تا خود را پشت تخت
سفری گوتز پنهان کند . سروتنش ناپدید می شود ،
اما کپلهای بزرگش بیرون است .
کاترین وارد می شود ، نزدیک می رود و لگدی به او
می زند .

هرمان وحشت زده از جا می پرد .
کاترین واپس می جهد و می خندد .

هرمان

اگر صدایت در آید ...

کاترین

اگر صدایم در آید تو را می گیرند و به دار می زنند ،
پس بهتر است گفتگو کنیم . با او چه کار می خواهی
بکنی ؟

هرمان

لکانه، کاری را که من می خواهم با او بکنم اگر يك ذره
خون نوی رگهایت بود مدت ها پیش تو با او کرده بودی .
یا الله ! برو پی کارت و خدا را شکر کن که به جای تو کس
دیگری مأمور این کار شده است . فهمیدی ؟

کاترین

اگر او بمیرد تکلیف من چه می شود ؟ همه سربازها
می ریزند روی سر من .

هرمان

ما فرارت می دهیم .

کاترین

پول هم به من می دهید ؟

هرمان

کمی هم پول به تو می دهیم .

کاترین

کاین مرا بدهید تا من توی دیر بروم و تارک دنیا بشوم .

هرمان

(می خندد.) توی دیر ! تو؟ اگر می خواهی اشتراکی زندگی

کنی نصیحت می کنم که به فاحشه خانه بروی : با این

قابلیتی که توی لنگهای توهست طلا به دست می آوری .

یا الله ، تصمیمت را بگیر . من فقط از تو می خواهم ساکت

بمانی .

کاترین

از این لحاظ خاطرت جمع باشد : به هر حال تو را لو

نمی دهم . اما اینکه بگذارم سرش را ببری . . . تا چه

پیش بیاید .

هرمان
کاترین

چه پیش بیاید؟

سرکار، منافع من و تو یکی نیست. شرافت مردها با نوک شمشیر ترمیم می شود. اما من، این مرد مرا هر جایی کرد و ترمیم من خیلی دشوارتر است. (مکث.) امشب این شهر سقوط می کند، جنگ تمام می شود و همه به خانه هاشان برمی گردند. حالا که می آید از من می پرسد که در باره من چه تصمیمی دارد. اگر بخواهد مرا نگه دارد...

هرمان
گوئز تو را نگه دارد؟ دیوانه شده ای. تو را می خواهد چه کار؟

کاترین
هرمان
اگر مرا نگه بدارد دست تو به او نخواهد رسید.
و اگر تو را ول کند؟

کاترین
آنوقت گوئز مال تو. اگر من فریاد زدم: «خودت خواستی، تا چشمت کور شود»، از سوراخ بیرون بیا و هر کارش که می خواهی بکن.

هرمان
اینهایی که گفתי يك شاهی برای من ارزش ندارد. من دوست ندارم که اجرای نقشه های من وابسته به بغل خوابی تو و گوئز باشد.

کاترین
(که اذلحظه ای پیش به بیرون می نگردد.) خوب، پس چاره ای نیست جز اینکه زانو بزنی و از او طلب بخشایش بکنی: دارد می آید.

هرمان می دود و پنهان می شود. کاترین قاه قاه می خندد.

صحنه دوم

گوتز ، کاترین ، هرمان (مخفی)

(وارد می شود.) چرا می خندی ؟

گوتز

به خواب و خیال هایم می خندیدم : خواب می دیدم که تو
مرده روی زمین افتاده ای و خنجر جری توی پشت فرو رفته
است . (مکث .) خوب ، به حرف آمد ؟

کاترین

کی ؟

گوتز

کشیش .

کاترین

کدام کشیش ؟ هان ، بله ! بله بله ، حرف زد معلوم
است .

گوتز

امشب کار تمام می شود ؟

کاترین

به تو چه ؟ یا الله چکمه های مرا در آور . (چکمه هایش را
در می آورد .) کنراد مرده است .

گوتز

می دانم ، همه اردو می دانند .

کاترین

شراب بده بخورم . باید این را جشن گرفت . (کاترین
شراب می دهد .) تو هم بخور .

گوتز

میل ندارم .

کاترین

بخور ، مادر بخطا ، جشن است .

گوتز

بنازم به این جشن که با قتل عام شروع شده است و به
کشتار ختم می شود .

کاترین

گوتز

زیباترین جشنی که به عمرم دیده‌ام . فردا من به املاکم
می‌روم .

کاترین

(یکه می‌خورد .) به این زودی ؟

گوتز

به‌همین زودی ! سی سال است که آرزوی این لحظه را
داشتم . دیگر يك روز هم صبر نمی‌کنم . (کاترین منقلب
می‌شود.) حالت خوب نیست ؟

کاترین

(برخود مسلط می‌شود.) از فکر اینکه جنازه کنراد هنوز
روی زمین است و تو از املاکت حرف می‌زنی .

گوتز

سی سال است که این املاک مخفیانه مال من است . (جامش
را بلند می‌کند.) می‌خورم بسلامتی املاکم و به سلامتی
قصرم . بزن ! (کاترین ساکت جامش را بلند می‌کند.) بگو:
به سلامتی املاکت !

کاترین

نمی‌گویم .

گوتز

چرا ، لکاته ؟

کاترین

برای اینکه آن املاک مال تو نیست . مگر حالا که برادرت
را کشته‌ای دیگر حرامزاده نیستی ؟ (گوتز به قهقهه می‌خندد
و کشیده‌ای حواله اومی کند . کاترین سرش را می‌دزد و خنده
کنان واپس می‌افتد.) ملک از راه ارث به آدم می‌رسد .

گوتز

من به این مفتی زیر بار ارث نمی‌روم . چیزی مال من
است که تصاحب کنم . بالله بخور و گرنه عصبانی می‌شوم .

کاترین

به سلامتی املاکت ! به سلامتی قصر !

گوتز

و اینکه شبها ، نوی دالانهای قصر ، اشباح غضبناک

فراوان باشند .

کاترین

آره ، لوده ، راست می گوئی : اگر تماشاچی نداشته باشی چه کار خواهی کرد ؟ می خورم به سلامتی اشباح (مکت.) پس عزیزم ، چیزی مال توست که صاحب کنی ؟ فقط همین .

گوتز

کاترین

در اینصورت ، علاوه بر قصر و ملک گنج شایگانی داری که انگار به فکرش نیستی . کدام گنج ؟

گوتز

کاترین

من ، عزیزم ، من . مگر مرا به زور تصاحب نکرده ای ؟ (مکت.) در باره من چه قصدی داری ؟ تصمیم بگیر . (اورا می نگرد و به فکر فرو می رود.) خیلی خوب ، تو را همراه خودم می برم .

گوتز

کاترین

مرا همراهت میبری ؟ (متزلزل و مردد شروع به قدم زدن می کند.) چرا میبری ؟ برای اینکه توی قصر تاریخیات يك جنده بنشانی ؟

گوتز

برای اینکه توی رختخواب مادرم جنده بخوابانم . (سکوت.)

کاترین

واگر من حاضر نباشم ؟ اگر من همراهت نیایم ؟ ببینم چطور نمی آئی .

گوتز

کاترین

آهان ! پس می خواهی مرا به زور ببری . در اینصورت خیالم راحت شد . شرم داشتم که به پای خودم همراهت بیایم . (مکت.) چرا همیشه می خواهی چیزی را که شاید

- با رغبت به تو می دهند با زور بگیری؟
گو تو ز
برای اینکه مطمئن شوم که با کراحت به من داده اند .
(به طرف او می رود.) به من نگاه کن ، کاترین ، چی از
من مخفی می کنی ؟
کاترین
(با شتابزدگی .) من ، هیچ چیز !
گو تو ز
مدتی است که دیگر تو آن آدم سابق نیستی . مگر مثل
سابق از من نفرت نداری ؟
کاترین
از این لحاظ خاطرت جمع باشد : خیلی ازت متنفرم !
گو تو ز
باز هم خواب می بینی که مرا می کشی ؟
کاترین
شبی دوسه بار .
گو تو ز
دست کم فراموش نکرده ای که من تورا آلوده کردم و به
لجن کشیدم ؟
کاترین
هرگز .
گو تو ز
وبوس و کنار مرا با اترجار تحمل می کنی ؟
کاترین
چندشم می شود .
گو تو ز
عالی است . اگر روزی به فکرت برسد که در بغل من
حالی به حالی بشوی و غش وضعف بروی فوراً مثل سگ
بیروفت می اندازم .
کاترین
ولی ...
گو تو ز
من دیگر نمی خواهم چیزی را قبول کنم ، حتی محبت
زنی را .
کاترین
چرا ؟

برای اینکه بیش از حد قبول کرده‌ام . مدت بیست سال
 همه چیز را از راه لطف و مرحمت به من داده‌اند ، حتی
 هوایی را که تنفس می‌کردم : آدم حرامزاده باید دستی
 را که بها و غذا می‌دهد بیوسد . حالا بین چه جور پشان
 می‌دهم ! چه بذل و بخششی خواهم کرد !
 (وارد می‌شود .) فرستاده اسقف اعظم به حضور آمده‌است .
 وارد شود .

گوتز

فرانتز

گوتز

صحنه سوم

همان اشخاص به اضافه صراف

من «فوکر» هستم .
 من گوتز هستم و این هم کاترین است .
 خوشوقتم که به چنین سردار بزرگی سلام می‌کنم .
 خوشوقتم که به چنین صراف ثروتمندی سلام می‌دهم .
 من حامل سه خبر خوش هستم .
 اسقف اعظم فاتح شده است ، برادرم مرده است ، املاکش
 به من رسیده است . همین نیست ؟
 عیناً . بسیار خوب ، من ...
 پس جشن بگیریم . می‌خواهید شراب بنوشید ؟
 معده من تحمل شراب ندارد . من ...

صراف

گوتز

صراف

گوتز

صراف

گوتز

صراف

گوتز

صراف

گوتز

این دختر خوشگل را می‌خواهید؟ مال شما.

صراف

به کار من نمی‌آید. من دیگر پیرشده‌ام.

گوتز

کاترین بیچاره من، تو را نمی‌خواهد. (خطاب به صراف.)

نکند بچه‌های خوشگل را ترجیح می‌دهید؟ همین‌امشب یکی‌شان را زیر چادر شما می‌فرستم.

صراف

نه، نه! بچه خوشگل نه! بچه خوشگل نه! من...

گوتز

پس يك مرد قلچماق می‌خواهید؟ من یکی را سراغ

دارم که قدش دو ذرع است و صورتش پر از مو، عین غول بیابانی.

صراف

وای! نه! این را دیگر نه!...

گوتز

در اینصورت، من به شما افتخار می‌بخشم. (با صدای

بلند.) فرانتز! (فرانتز وارد می‌شود.) فرانتز، آقا را

می‌بری و از میان اردو رد می‌کنی و دستور می‌دهی که

سر بازها فریاد بکشند «زنده باد صراف!» و کلاهشان را

به هوا بیندازند.

فرانتز بیرون می‌رود.

صراف

از لطف شما ممنونم، ولی می‌خواستم با شخص شما چند

کلمه حرف بزنم.

گوتز

(با تعجب.) مگر از وقتی که وارد این چادر شده‌اید چه

کاری کرده‌ید؟ (کاترین را نشان می‌دهد.) هان، این را

می‌گوئید؟ این يك حیوان خانگی است: ترمسید،

حرفتان را بزنید .

صراف اسقف اعظم همیشه طالب صلح بوده اند و شما می دانید که

مستول این جنگ مرحوم برادران بود ...

برادر من ! (بالحن تند و خشن) اگر این پیر خر او را کفری

نگو تنز نکرده بود ...

صراف آقا ، اختیار دارید ...

گو تنز بله . آنچه گفتم فراموش کنید ، اما لطفاً اسم برادر مرا

میان حرفهایتان نیاورید . وانگهی من عزادار او هستم .

صراف اسقف اعظم تصمیم دارند که استقرار مجدد صلح را با

اعطای عفو عمومی جشن بگیرند .

گو تنز احسنت ! لابد در زندانها را باز می کنند ؟

صراف زندانها را ؟ خیر ، معاذ الله !

گو تنز میل دارند که من جرائم سر باز هائی را که مجازات

کرده ام ببخشند ؟

صراف البته این را هم میل دارند . اما عفو ایشان جنبه کلی تر

دارد . اسقف اعظم ما بلند که آنرا شامل حال همه رعایای

شهر و رزمز بکنند .

گو تنز عجب ! عجب !

صراف اسقف اعظم تصمیم دارند که این لغزش زود گذر را بر

آنها نگیرند .

گو تنز بسیار فکر خوبی است .

صراف پس موافقت ؟ به همین زودی ؟

گوتز

کاملاً موافقم .

صراف دستهایش را به هم می‌مالد .

صراف

بسیار خوب ، صحیح است . شما مرد عاقلی هستید . کی قصد دارید که دست از محاصره بردارید ؟

گوتز

فردا کار یکسره است .

صراف

فردا که قدری زود است . اسقف اعظم میل دارند با اهل شهر وارد مذاکره بشوند . اگر سپاه شما تا چند روز دیگر شهر را در محاصره داشته باشد مذاکره آسان تر می‌شود . صحیح ! خوب ، چه کسی می‌خواهد با آنها مذاکره

گوتز

کند ؟

صراف

من .

گوتز

کی ؟

صراف

فردا .

گوتز

ممکن نیست .

صراف

چرا ؟

گوتز

کاترین ! به‌اش بگوئیم ؟

کاترین

آره ، جگرم .

گوتز

تو به‌اش بگو . من دلش را ندارم ، می‌ترسم خیلی ناراحت بشود .

کاترین

صراف ، تا فردا اهل شهر همه مرده‌اند .

صراف

مرده ؟

- همه .
 همه مرده اند ؟
 همه مرده اند . همین امشب می میرند . این کلید را می بینید ؟
 این کلید شهر است . تا یک ساعت دیگر کشتار را شروع می کنیم .
- همه ؟ حتی پولدارها ؟
 حتی پولدارها .
- ولی شما که عفو اسقف اعظم را تأیید می کردید ...
 حالا هم تأیید می کنم . اسقف اعظم مورد توهین قرار گرفته است و کشیش است : این هر دو دلیلی است برای بخشیدن .
 اما من چرا ببخشم ؟ اهل و رمز به من توهین نکرده اند .
 نه ، نه . من نظامی ام و بنابراین باید بکشم . من آنها را به موجب وظیفه ام می کشم و اسقف اعظم آنها را به موجب وظیفه اش می بخشد .
- لحظه ای به سکوت می گذرد . سپس صراف شروع به خندیدن می کند . اول کاترین و بعد گوتز هم به خنده می افتند .
- صراف (خندان) شما از شوخی خوشتان می آید .
 گوتز (خندان) فقط از همین خوشم می آید .
 کاترین خیلی شوخ است ، مگر نه ؟
 صراف خیلی . و خوب هم از عهده معامله بر می آید .

گوتز

معامله ؟

صراف

سی سال است که من يك اصل برای خودم قرار داده‌ام و برطبق آن عمل می‌کنم . آن اصل اینست که هرکس در هر کاری نفع خود را می‌طلبد . اشخاص مختلف پیش من برای توجیه اعمالشان شرافتمندانه ترین دلائل را آورده‌اند . اما من از این گوش می‌شنیدم و از آن گوش بیرون می‌کردم و با خودم می‌گفتم : نفعشان درکجا بوده است ؟

گوتز

و وقتی می‌فهمیدید نفعشان درکجا بوده است ؟

صراف

آنوقت وارد مذاکره می‌شدیم .

گوتز

آیا نفع مرا فهمیده‌اید درکجاست ؟

صراف

اختیار دارید .

گوتز

درکجاست ؟

صراف

آرام باشید . شما متعلق به دسته‌ای هستید که کنار آمدن

با آن مشکل است . باید قدم به قدم پیش رفت .

گوتز

کدام دسته ؟

صراف

دسته خیال پرست‌ها .

گوتز

یعنی کی‌ها ؟

صراف

ملاحظه بفرمائید ، من مردم دنیا را به سه دسته تقسیم می‌کنم : آنهایی که خیلی پول دارند ، آنهایی که اصلاً ندارند ، آنهایی که مختصری دارند . دسته اول می‌خواهند آنچه را که دارند حفظ بکنند : نفعشان در اینست که

وضع موجود را به همین صورت که هست نگه دارند. دسته دوم می خواهند آنچه را که ندارند، به دست بیاورند: نفعتشان در اینست که وضع موجود را از میان بردارند و وضع دیگری که برای آنها مفید باشد به وجود آورند. این هر دو دسته واقع بین اند، اشخاصی اند که می شود با شان کنار آمد. اما دسته سوم می خواهند نظام موجود را درهم بریزند تا آنچه را که ندارند به دست بیاورند و در عین حال می خواهند نظام موجود را حفظ کنند تا آنچه را که دارند از دستشان نگیرند. بنابراین آن چیزی را که در خیال از بین می برند در عمل حفظ می کنند، یا برعکس آن چیزی را که به ظاهر حفظ کرده اند در عمل از بین می برند. خیال پرست اینها هستند.

بیچاره های بدبخت. چطور می شود معامله شان کرد؟
از این طریق که آنها را وارد یکی از آن دو دسته دیگر بکنیم.
اگر آنها را پولدار بکنید مدافع وضع موجود خواهند شد.
پس مرا پولدار بکنید. جی بهمن می دهید؟

املاک کنراد را.
آنها را که قبلاً بهمن داده بودید.

درست است. اما به خاطر داشته باشید که آنها را مرهون
لطف و بخشش اسقف اعظم هستید.

خاطر جمع باشید که فراموش نمی کنم. دیگر چی؟
برادر شما مقروض بود.

گوتز

صراف

گوتز

صراف

گوتز

صراف

گوتز

صراف

بیچاره !

گوتز

علامت صلیب به خود می کشد و حق حق گریه می کند.

چی شد ؟

صراف

چیزی نشد : عرق خانوادگی بود . خوب ؟ می گفتید که برادر من مقروض بود .

گوتز

ما می توانیم قرض هایش را بپردازیم .

صراف

این نفع من نیست ، چون من قصد نداشتم دیون او را تقبل کنم . این نفع طلبکارهای اوست .

گوتز

يك درآمد سالانه بالغ بر هزار سکه طلا چطور ؟ ...
سربازهایم چی ؟ اگر نخواهند دست خالی به خانه هاشان برگردند ؟

صراف

گوتز

هزار سکه طلای دیگر برای اینکه میان افرادتان تقسیم کنید . کافی است ؟

صراف

زیاد هم هست .

گوتز

پس موافقت ؟

صراف

نه .

گوتز

دو هزار سکه طلا به عنوان درآمد سالانه ؟ سه هزار . اما دیگر بیش از این مقدور نیست .

صراف

کسی از شما پول نخواست .

گوتز

پس چه می خواهید ؟

صراف

گو تنز می خواهم شهر را بگیرم و نابود کنم .
صراف گرفتن شهر يك چيزی، اما آخر چرا می خواهید نابودس
کنید .

گو تنز چون همه می خواهند که من آنرا حفظ کنم .
صراف (بهت زده .) یعنی من اشتباه کرده ام ...

گو تنز آره جانم ! تو توانستی نفع مرا تشخیص بدهی ! یا الله
بینم : نفع من در کجاست ؟ پیدا کن ! ده پیدا کن دیگر !
اما عجله کن : باید تا يك ساعت دیگر پیدا کرده باشی .
اگر تا آنوقت نفع هائی را پیدا کنی که آدمك وجود مرا
به حرکت درمی آورد و می دارم تو را از میان کوجه های
شهر حرکت بدهند تا آتش گرفتن يك يك خانه ها را
تماشا کنی .

صراف شما به اعتماد اسقف اعظم خیانت می کنید .
گو تنز خیانت ؟ اعتماد ؟ شما همگی از يك قماشید ، شما واقع
بین ها : وقتی که دیگر نمی دانید چه بگوئید کلمات خیال
پرست ها را به کار می برید .

صراف اگر شهر را نابود کنید املاك برادران به شما نخواهد
رسید .

گو تنز برای خودتان نکه دارید ! صراف ، نفع من در این بود
که این املاك را به دست بیاورم و بعد در آنجا زندگی
بکنم . ولی من مثل تو مطمئن نیستم که آدمیزاد هر کاری
می کند از راه نفع طلبی است . بروید آنها را برای خودتان

بردارید تا اسقف اعظم بکند توی هر جای نه بدترش !
 من برادرم را فدای اسقف اعظم کردم و حالا می خواهید
 که از سر جان بیست هزار الدنگ بگذرم ؟ من سکنه
 و رمز را پیشکش روح برادرم می کنم : امشب همه به
 افتخار او کباب می شوند. اما بیائیم بر سر املاک «هاید نشتام» !
 اسقف اعظم برود آنجا اگر دلش می خواهد ، و از دنیا
 کناره بگیرد و مشغول زراعت بشود . گمان می کنم
 به این کار احتیاج هم پیدا بکند چونکه من قصد دارم
 امشب او را ورشکسته بکنم . (مکث.) فرانتز ! (فرانتز
 وارد می شود.) این آقای واقع بین را بردار ویر و دستور
 بده که او را مشمول احترامات نظامی بکنند ، و بعد که
 وارد چادرش شد دست و پایش را محکم ببند .

نه ! نه ، نه !

صراف

چی شد ؟

گو تنز

من دردمفاصل دارم ، طنابها یقیناً مرا می کشد. می خواهید
 قول شرف بدهم که پایم را از چادر بیرون نگذارم ؟
 قول شرف بدهی ؟ نفع فعلی تو در اینست که بدمن قول
 شرف بدهی ، اما نفع بعدی تو در این خواهد بود که زیر
 قول شرف بزنی . برو فرانتز ، و گره ها را هم محکم ببند .

صراف

گو تنز

فرانتز و صراف بیرون می روند. همان دم صدای فریاد
 «زننده باد صراف» ، نخست از نزدیک چادر و سپس از

فاصله دور و دورتر شنیده می شود تا وقتی که بکلی
محو شود .

صحنه چهارم

گوتز ، کاترین ، هرمان (مخفی)

گوتز زنده باد صراف ! (به قهقهه می خندد.) خدا حافظ املاک
عزیز ! خدا حافظ ای کشتزارها و ای رودخانه ها ! خدا
حافظ ای قصر !

کاترین (با خنده .) خدا حافظ ای املاک ! خدا حافظ ای قصر !
خدا حافظ ای تصویرهای خانواده !

گوتز حسرتش را نخور ! آنجا حوصله مان چنان سر می رفت
که دق می کردیم . (مکث .) پیر خرف ! (مکث .) نمی بایست
پیش من رجز بخواند و لج مرا درآورد !
ناراحتی ؟

گوتز به تو چه ؟ (مکث .) ظاهراً بدی همه را ناراحت می کند ،
و اول از همه همان کسی را که بدی می کند .

کاترین (با کمروزی .) آمدیم و شهر را نمی گرفتی چطور می شد ؟
اگر شهر را نمی گرفتم تو صاحب قصر می شدی .

کاترین غرضم این نبود .
گوتز پس فکرش را نکن و خوشحال باش که شهر را می گیرم .

کاترین

آخر برای چه ؟

گوتز

برای اینکه کار بدی است

کاترین

آخر چرا می خواهی بدی بکنی ؟

گوتز

چون خوبی را کرده اند .

کاترین

کی کرده است ؟

گوتز

خدای متعال . کارمن نقشه کشیدن و اختراع کردن است .

(صدا می زند .) آهای ! سروان «شونه» را حاضر کنید .

فوراً !

گوتز دردها نه چادر می ایستد و به بیرون می نگرند .

کاترین

چی را تماشا می کنی ؟

گوتز

شهر را . (مکث .) دارم فکر می کنم که آن شب مهتاب

بود یا نه .

کاترین

کی ؟ کجا ؟ ...

گوتز

پارسال که می خواستم شهر «هاله» را بگیرم . يك شبی

مثل امشب بود و من دم در چادر ایستاده بودم و برج شهر

را بالای قلعه تماشا میکردم . صبح که شد حمله کردیم .

(برمی گردد و بطرف کاترین می رود .) بهر حال ، تابوی

گندش بالا نرفته است من درمی روم . سواراسب می شوم

و خدا حافظ .

کاترین

تو ... می روی ؟

گوتز

فردا پیش ازظهر ، بهیچ کس هم خبر نمی دهم .

پس من ؟

کاترین

گوتز

تو؟ دردمغت را بگیر و دعا کن که باد از آنطرف نیاید.
 (سروان وارد می شود.) دو هزار مرد مسلح از هنگ
 «ولفمار» و «اولریش» حاضر بشوند که نیم ساعت دیگر
 همراه من بیایند. بقیه سپاه در حال آماده باش. همه این
 کارها در تاریکی و بی سروصدا. (سروان بیرون می رود.
 تا پایان پرده صدای خفه تدارک سپاه به گوش می رسد.) بنا
 براین، عزیز جان، تو صاحب قصر نخواهی شد.

می ترسم نشوم.

کاترین

گوتز

مگر خیلی امیدوار بودی ؟

تقریباً باور هم نداشتم.

کاترین

گوتز

چرا ؟

چون تو را می شناسم.

کاترین

گوتز

(باتشدد.) تو، تو مرا می شناسی ؟ (می ایستد و می خندد.)

شاید هم. شاید اعمال من هم قابل پیش بینی است.

(مکث.) لابد برای اینکه مرا بشناسی راه ورسمی داری

و نقشه هائی می کشی : مرا زیر نظر می گیری، نگاهم

می کنی، کوچکترین حرکت مرا می پائی... (اورا نگاه

می کند.) بیا روی تخت.

نه.

کاترین

گوتز

می گویم بیا، می خواهم عشق بکنم.

کاترین

هیچوقت ندیده بودم اینقدر مصر باشی (گوتز شانه او را

گو تو ز	می چسبد. و نه اینقدر عجول . چه خبر شده است ؟
کاترین	دلهره آدم را تحریک می کند .
گو تو ز	تو دلهره داری ؟
	آره . (بالاهی رود و روی تخت می نشیند . پشتش به افسر مخفی است) . یا الله بیا !
	کاترین بطرف او می رود و او را به تندى پس می زند و سر جایش می نشیند .
کاترین	آدمم ، آره ، من مال توام . اما اول بگو بینم تکلیف من چه می شود ؟
گو تو ز	کمی ؟
کاترین	از فردا .
گو تو ز	من چه می دانم . هر جور دلت بخواهد .
کاترین	یعنی : يك زن هر جایی .
گو تو ز	خوب ، بله . به نظر من بهترین راه همین است ، نه ؟
کاترین	و اگر از این کار خوشم نیاید ؟
گو تو ز	يك احمق پیدا کن که با تو ازدواج کند .
کاترین	تو چه کار می کنی ؟
گو تو ز	دو باره اجیر می شوم . می گویند « هوسیت ها » ^۱ شلوغ کرده اند می روم گوشمالشان می دهم .
کاترین	مرا هم ببر .

۱ - « هوسیت ها » پیروان « جان هوس Jean Huss » پرتستان معروف
اهل چک که به حکم کلیسا زنده در آتش سوخته شد (۱۴۱۵-۱۳۶۹) . (مترجم)

- گوئز که چه کارت بکنم ؟
- کاترین روزهایی هست که تو احتیاج به زن داری، مثلاً وقتی که مهتاب درمی آید و می خواهی شهری را بگیری و دلهره داری و احساس عشق می کنی .
- گوئز همه زن ها مثل هم اند . هر وقت عشقم بکشد افراد من ده تا ده تا برایم می آورند .
- کاترین (ناگهان و به تندى.) من نمی خواهم !
- گوئز تو نمی خواهی ؟
- کاترین من می توانم برای تو بیست تا ، صد تا زن بشوم ، اگر بخواهی ، می توانم همه زن های دنیا بشوم . مرا روی ترك اسبت سوار کن و ببر . من سنگین نیستم ، اسبت تن مرا حس نمی کند . من می خواهم فاحشه خانه تو باشم .
- خود را به گوئز می چسباند .
- گوئز چه خبرت شد ؟ (مکث . به کاترین نگاه می کند . ناگهان بی مقدمه.) گم شو ! به جای تو من شرم می کنم !
- کاترین (استغاثه کنان .) گوئز !
- گوئز من تحمل ندارم که تو این جور نگاه کنی . معلوم می شود تو از آن کهنه روسی های کثیفی که باز هم می توانی بعد از آن بلاهایی که به سر آورده ام مرا دوست بداری .
- کاترین (فریاد زنان .) من دوست ندارم ، قسم می خورم که دوست

ندارم ! اگر هم دوست می‌داشتی تو هیچوقت خبردار نمی‌شدی ! اما چه فرقی به‌حالت می‌کند که کسی تو را دوست بدارد و حرفش را نزنند ؟

گوئز به چه دردم می‌خورد که دوستم بداند ؟ اگر تو مرا دوست بداری لذتش را تومی‌بری نه من . گم‌شو ، کثافت ! نمی‌خواهم که از من استفاده بکنند .

کاترین (بافریاد) گوئز ! گوئز ! مرا ول نکن ! من دیگر کسی را توی دنیا ندارم !

گوئز سعی می‌کند او را از چادر بیرون بیندازد . کاترین به دستهایش می‌چسبد .

گوئز می‌روی یا نه ؟

کاترین خودت خواستی ، گوئز ! ناچشمت کور شود ! (هرمان از مخفی‌گاه بیرون می‌جهد و خنجر به دست حمله می‌کند .)

آی ، پپا !

گوئز (برمی‌گردد و میج دست هرمان را می‌گیرد .) فرانتز ! (سربازها وارد می‌شوند . گوئز می‌خندد .) من هم آخر توانستم یکی را کفری بکنم .

هرمان (به کاترین) کثافت ! خائن !

گوئز (به کاترین) تو همدستش بودی ؟ از این خوشم آمد ! خیلی هم خوشم آمد ! (چانه کاترین را نوازش می‌کند .) این مرد را ببرید ... الان تکلیفش را معلوم می‌کنم .

سربازها هرمان را بیرون می‌برند. لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد.

کاترین

چه کارش می‌کنی ؟

گوئز

من نمی‌توانم از کسانی که می‌خواهند مرا بکشند دلخور بشوم . خوب می‌فهمم چه حالی دارند. فقط دستور می‌دهم هیکل گندهاش را مثل بشکه سوراخ کنند؛ نه که خودش هم عین بشکه است ؟

کاترین

بامن چه کار می‌کنی ؟

گوئز

راست می‌گوئی ، باید تو را هم مجازات کنم .
مجبور نیستی .

کاترین

گوئز

چرا . (مکث.) خیلی از سربازهای من هستند که ازدیدن تو آب از دهانشان راه می‌افتد. تو را به آنها هدیه می‌کنم. بعد ، اگر زنده ماندی ، یک سرباز سیفیلی پیدا می‌کنیم که یک چشمش کور باشد و آنوقت به کشیش ورمز می‌گوئیم که تو را به عقد ازدواج او درآورد .

کاترین

باور نمی‌کنم .

گوئز

باور نمی‌کنی ؟

کاترین

نه . تو شرف ... تو این کار را نمی‌کنی . من حتم دارم .
من حتم دارم !

گوئز

نمی‌کنم ؟ نه ؟ (صدا می‌زند.) فراتر ! فراتر ! (فراقت)

بادوسرباز وارد میشود.) حساب عروس خانم را برس ،
فرانتز .

کدام عروس خانم ؟ فرانتز
کاترین . اول بادبدبه و کبکبه می دهیشت به همه سربازها ،
گوتز
بعد ...

صحنه پنجم

همان اشخاص به اضافه ناستی

ناستی وارد می شود ، بطرف گوتز می رود و کشیده ای
به گوش او می زند .

آهای ، مردك ، چه كار می کنی ؟	گوتز
می زنم توی گوشت .	ناستی
خودم هم فهمیدم . (اورا می گیرد و نگه می دارد .) تو	گوتز
کیستی ؟	
ناستی ناخوا .	ناستی
(خطاب به سربازها.) ناستی است ؟	گوتز
بله ، خودش است .	سربازها
به جان خودم غنیمت خوبی گرفتم .	گوتز
تو مرا نگرقتی ، خودم آمدم .	ناستی
اینجور حساب کن . نتیجه اش یکی است . امروز خداوند	گوتز

مرا مشمول عنایات خاص قرار داده است . (ناستی را نگاه می‌کند .) پس واقعاً این خود ناستی است ، سرکرده کل گدایان آلمان . تو همانی که فکر می‌کردم : سرد و خشك مثل تقوا .

من متقی نیستم . شاید فرزندان ما چنین شوند بد شرط آنکه ما آنقدر خون جاری کنیم تا حق داشتن فضیلت را به آنها بدهیم .

ملتقم : تو پیغمبری !

مثل همه مردم .

راستی ؟ پس من هم پیغمبرم ؟

هر سخن نشانه‌ای از خداست ؛ هر سخن گویای همه حقایق است .

زکی ! پس از این به بعد باید مواظب حرفهایم باشم . چه حاصل ؟ تو نمی‌توانی هیچ نگوئی ، و هر چه بگوئی نشانه‌ای از خداست و بیان‌کننده همه حقایق است .

خیلی خوب . حالا به سؤالی که من جواب بده سعی کن که همه حقایق را بگوئی والا هیچوقت به آخر نمی‌رسیم . پس تو ناستی پیغمبر و نانا هستی .

بله ، منم .

می‌گفتند که تو در ورمرز هستی .

از آنجا بیرون آمدم .

امشب ؟

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

بله .

گو تـز

برای مذاکره با من ؟

ناستی

برای اینکه کمک بگیرم و از پشت به تو حمله کنم .

گو تـز

فکر بسیار خوبی است . چطور شد که تغییر عقیده دادی ؟

ناستی

از اردو که رد می شدم شنیدم که يك نفر خائن شهر را

تحویل شما داده است .

گو تـز

حتماً دود ناخوش از کلهات بلند شد ؟

ناستی

بله ، بسیار ناخوش .

گو تـز

خوب ، بعد ؟

ناستی

روی سنگی پشت چادر نشسته بودم . دیدم که چادر روشن

شد و سایه آدمها به حرکت درآمد . در این لحظه به من

دستور رسید که پیش تو بیایم و با تو حرف بزنم .

گو تـز

کی به تو این دستور را داد ؟

ناستی

می خواهی کی داده باشد ؟

گو تـز

بله ، راستی کی ؟ چه مرد خوشبختی هستی : به تو دستور

می رسد و تو می دانی کیست که دستور می دهد . به من هم

دستور می رسد ، مثلاً برای آتش زدن شهر و رمز ، اما

من نمی توانم بفهمم کی این دستور را داده است . (مکث)

آیا خدا به تو امر کرد که توی گوش من بزنی ؟

بله .

ناستی

برای چی ؟

گو تـز

نمی دانم . شاید برای اینکه پنبه را از گوش تو بیرون بکشم .

ناستی

گوئز برای آوردن سرتو جایزه می‌دهند. آیا خدا این را هم
به تو گفته بود ؟

ناستی خدا احتیاج نداشت به من بگوید. من همیشه می‌دانستم
که عاقبتم چیست .

گوئز آره ، یادم نبود که تو پیغمبری و علم غیب می‌دانی .

ناستی احتیاجی به علم غیب نیست . امثال ما فقط به دو طریق

می‌میرند: آنهایی که تسلیم می‌شوند از گرسنگی می-

میرند و آنهایی که تسلیم نمی‌شوند سردار می‌روند. از

دوازده سالگی می‌دانی که تسلیم می‌شوی یا نمی‌شوی .

گوئز بسیار خوب ، حالا زود به پای من بیفت .

ناستی برای چه ؟

گوئز آخر برای اینکه ترحم مرا جلب بکنی. آیا خدا دستوری

در این خصوص به تو نداده است ؟

فراقتز چکمه‌های گوئز را می‌پوشاند .

ناستی نه : تو رحم نداری ، خدا هم رحم ندارد . ومن که در

روز موعود به هیچ کس رحم نخواهم کرد چرا از تو رحم

بطلبم ؟

گوئز (بلند می‌شود.) پس برای چه به اینجا آمدمای ؟

ناستی برای بازکردن چشمهای تو ، برادر .

گوئز آه از این شب عجایب که همه چیز به جنبش درآمده

است ، خدا روی زمین گام برمی دارد، چادر من آسمان پرشهاب شده است ، و اینك زیباترین شهاب ها : ناستی پیغمبر نانوا ، که آمده است تا چشمهای مرا باز کند .

کی باور می کرد که برای حفظ يك شهر بیست و پنج هزار نفری آسمان و زمین به زحمت بیفتد ؟ راستی ، نانوا ، کی ثابت می کند که تو بازیچه شیطان نشده باشی ؟

وقتی که آفتاب بر تو می تابد کی به تو ثابت می کند که شب نیست ؟

ناستی

گوتز

شب که خواب آفتاب را می بینی کی به تو ثابت می کند که روز است ؟ وجه می گوئی در این باره که من هم ممکن است خدا را دیده و از او دستور گرفته باشم ؟ هان ؟ در این صورت آفتاب من در مقابل آفتاب تو قرار گرفته است ، تصادم آفتاب با آفتاب است . (مکث .) ببین ، همه در چنگ من اسیر شده اند ، همه : از این زن که می خواست مرا بکشد تا فرستاده اسقف اعظم و تو شاه گدایان . دست خدا پرده از توطئه برداشت و خطاکاران را رسوا کرد . از آن مهم تر : یکی از خدمه خاص خود را فرستاد تا کلید شهر را از جانب خدا به من بدهد .

(با صدائی تغییر یافته ، آمرانه و خشک .) یکی از خدمه خاص او ؟ کدام يك ؟

ناستی

گوتز

برای تو چه اهمیت دارد ، تو که چیزی از عمرت نمانده است . یا لله اقرار کن که خدا با من است .

با تو ؟ نه . تو مرد خدا نیستی . خیلی هنر کنی زنبور
خدائی .

تو چه می دانی ؟

مردان خدا یامی شکند یامی سازند ، ولی تو نگه می داری .
من ؟

تو آشوب می کنی و آشوب بهترین خدمتگزار نظم موجود
است . تو با خیانت به کنراد ، جوانمردی و پهلوانی را
ناتوان کردی و حالا با نابودی ورمز ، طبقه متوسط را
ناتوان می کنی . نفع آن به کی می رسد ؟ به قدرتمندان .
تو خدمتگزار قدرتمندانی ، و هر کاری بکنی باز هم
خدمتگزار آنها خواهی بود : هر تخریب بی نقشه ای
ضعفا را ضعیف می کند ، اغنیا را غنی می کند ، بر قدرت
قدرتمندان می افزاید .

پس من هر چه بخواهم بکنم برعکس می کنم ؟ (با استهزاء .)
خوشبختانه خدا تورا فرستاد تا راه راست را بدمن نشان
بدهی . خوب ، به من چه پیشنهاد می کنی ؟
پیشنهاد اتحاد .

اوهو ، یعنی يك خیانت دیگر ؟ لطف شما زیاد ! دست
کم این یکی را خوب می شناسم ، به آن عادت کرده ام ،
وضع مرا عوض نخواهد کرد . اما اگر مقرر است که من
نه با طبقه متوسط بسازم نه با جوانمردها و پهلوانها و نه
با شاهزاده ها ، دیگر نمی دانم با کی باید کنار بیایم .

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

شهر را بگیر ، ثروتمندها و کشیش‌ها را بکش ، شهر را
 بده به فقرا ، يك سپاه از دهقان‌ها راه بینداز و اسقف
 اعظم را بیرون کن . فرداست که همهٔ مملکت همراه تو
 خواهد آمد .

گوتز

(بهت‌زده) . پس تو می‌خواهی که من با فقرا اتحاد کنم ؟
 با فقرا ، آره ! با تودهٔ مردم شهرها و دهات .

ناستی

گوتز

پیشنهاد عجیبی است !

ناستی

متحدهای فطری و واقعی تو آنهاند . اگر تو حقیقتاً
 می‌خواهی خراب بکنی ، قصرها و کلیساهای ساخت ابلیس
 را روی هم بکوبی ، مجسمه‌های وقیح کفار را بشکنی ،
 کتابهایی را که ناشر علوم اهریمنی‌اند بسوزانی ، طلا و
 نقره را از میان برداری ، پیش‌ما بیا . اگر ما با تو نباشیم ،
 تو حیران و سرگردان به دور خود می‌چرخي و فقط
 به خود صدمه می‌زنی . اگر ما با تو باشیم ، تو بلای
 آسمانی می‌شوی .

گوتز

با طبقهٔ متوسط چه کار خواهید کرد ؟

ناستی

اموالشان را می‌گیریم تا برای برهنگان پوشاك و برای
 گرسنگان خوراك تهیه کنیم .

گوتز

و با کشیش‌ها ؟

ناستی

آنها را به رم می‌فرستیم .

گوتز

و با اشراف ؟

سر از تنشان جدا می‌کنیم .
 و وقتی اسقف اعظم را بیرون انداختیم ؟
 آنوقت می‌توانیم شهر خدا را بسازیم .
 بر چه مبنائی ؟

همه مردم برابر و برادرند، همه در خدا هستند و خدا در
 همه آنهاست، روح القدس از همه دهانها حرف می‌زند ،
 همه مردم کیش و پیغمبرند، همه کس می‌تواند غسل تعمید
 بدهد ، خطبه عقد بخواند ، بشارت بیاورد ، گناهان را
 ببخشد . هر کس در زندگی جسمانی خود مجتهداً با
 دیگران است و در زندگی روحانی خود منفرداً با خدا .
 در شهر شما خنده کمتر به لب مردم خواهد رسید .

آیا سزااست تا به کسانی که دوست داریم بخندیم ؟ قانون
 ما عشق و محبت خواهد بود .

من آنجا چه کاره خواهم شد ؟
 همپایه همه .

و اگر خوشم نیاید که همپایه شما باشم ؟
 همپایه همه مردم یا خدمتکار همه امرا : انتخاب کن .
 پیشنهاد تو شرافتمندانه است ، ناناو . فقط يك اشكال
 هست و آن اینست که معاشرت با فقرا مرا کسل می‌کند:
 آنها از هر چه که من دوست دارم نفرت دارند .

مگر تو چه چیز را دوست داری ؟
 همه آن چیزهایی را که شما می‌خواهید نابود کنید :

ناستی
 گوتز
 ناستی
 گوتز
 ناستی

گوتز
 ناستی

گوتز
 ناستی

گوتز
 ناستی
 گوتز

ناستی
 گوتز

مجسمه ، تجمل ، جنگ .

ماه آسمان هم مال تو نیست ، گولخور ساده لوح ، و تو جنگ می کنی تا اشراف از آن متنعم بشوند .

(عمیقاً و صادقانه) ولی من اشراف را دوست می دارم .
تو ؟ تو که آنها را می کشی .

به ! من گاه به گاه چند تائی از آنها را می کشم ، چون زنهاشان پرزاد و ولدند و درمقابل هریکی که من می کشم ده تا می زایند . ولی من میل ندارم که همه آنها را به دار بکشید . چرا به شما کمک کنم که آفتاب و چراغ های روی زمین را خاموش کنید تا شب قطبی همه جا را تاریک کند .

پس تو همچنان هیاهوی ییهوده خواهی بود ؟

یهوده ، آره . ییهوده برای مردم . ولی مرا چه به مردم ؟ خدا صدای مرا می شنود ، من گوش خدا را کر می کنم و همین برای من بس است ، زیرا او تنها دشمنی است که شایسته من است . فقط خدا هست و من و یک مشت اشباح . امشب روی تن تو و روی تن بیست هزار نفر دیگر خدا را به صلابه می کشم ، زیرا رنج او نامتناهی است و هر که او را رنج بدهد نامتناهی می شود . من این شهر را آتش می زنم و خدا آنرا می داند . حس می کنم که در این لحظه هراسان است ؛ حس می کنم که نگاهش را به دستهای من دوخته است ؛ نفسش را روی موهای سرم

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

حس می‌کنم . فرشتگانش زاری می‌کنند . خدا به خود می‌گوید : « شاید گوتز جرئت نکند » - تو گوئی که او هم آدمی است مثل دیگر آدم‌ها . زاری کنید ، زاری کنید ، فرشتگان : من جرئت خواهم کرد . الآن در میان وحشت و غضب او پیش می‌روم و شهر و رمز را به آتش می‌کشم . روح خدا نالار آئینه است و شعله آتش در هزاران هزار آئینه آن منعکس خواهد شد . آنوقت می‌دانم که من به تمام معنی عفریت خواهم شد ، عفریت محض . (خطاب به فرانتز .) شمشیر و کمر بند مرا بده .

(با صدای منقلب .) از فقرا بگذر . اسقف اعظم ثروتمند است . اگر دنبال سرگرمی می‌گرددی با او دریفت . اما ، گوتز ، رنج دادن به فقرا لذت ندارد .

لذت البته ندارد .

خوب ، پس ؟ ...

از عالم بالا به من دستور رسیده است .

به پایت می‌افتم و استغاثه می‌کنم .

گمان می‌کردم که استغاثه برای تو ممنوع است .

وقتی پای نجات مردم در میان باشد هیچ چیز ممنوع نیست .

بیغمبر ، گمان می‌کنم که خدا تو را به تله فرستاده است .

(ناستی بی‌اعتنا شانه بالا می‌اندازد .) می‌دانی چه بلایی به

سرت خواهم آورد ؟

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

آره ، شکنجه و اعدام . به تو گفتم که من همیشه از سرنوشتم با خبر بودم .

گوتز

شکنجه و اعدام ... شکنجه و اعدام ... چقدر یکنواخت و کسل کننده است ! در دسر ظلم و بدی در اینست که برای آدم عادی می شود . نبوغ لازم است تا بشود چیز تازه ای ابداع کرد . نمی دانم چرا امشب الهام به من رو نمی کند . يك كشيش برايش پيدا كن تا پيش از مردن به گناههايش اعتراف کند .

کاترین

يك كشيش ؟

گوتز

تو نباید اجازه بدهی که بی آموزش بمیرد .

کاترین

گوتز

ناستی ! این را می گویند نبوغ ! آره ، مردك ، يك كشيش اعتراف گیر برایت حاضر می کنم ! وظیفه دینی ام به من حکم می کند . وانگهی يك آتش برایت پخته ام که خودت حفظ بکنی . (خطاب به فرانتز) برو كشيش را بیاور ... (خطاب به ناستی) این از آن کارهائی است که باب طبع من است ، یعنی کاریست که چندین رو دارد : از يك رو خوب است و از يك رو بد ، و آدم از خودش می پرسد : آیا خوب است ؟ آیا بد است ؟ و عقل حیران می شود .

ناستی

گوتز

دست کاتوليك به ساحت من نخواهد رسید .
آنقدر شکنجه ها می دهیم تا اعتراف بکنی ، به خاطر خیر و صلاح خودت .

هاینریش وارد میشود .

صحنه ششم

همان اشخاص به اضافه هاینریش

هاینریش تو هر اذیتی که می توانستی به من کردی ، دیگر ولم کن .

گوتز چه کار می کرد ؟

فرانتز توی تاریکی نشسته بود و سرش را تکان می داد .

هاینریش از جان من چه می خواهی ؟

گوتز می خواهم کاری مربوط به شغلت به دست بدهم . اولاً

صیغه عقد این زن را فوراً جاری می کنی . ثانیاً آخرین

اعترافات این مرد را می شنوی و برایش طلب آمرزش

می کنی .

هاینریش این مرد ؟ ... (ناستی را می بیند .) وای ! ...

گوتز (خود را به تعجب وامی دارد .) مگر همدیگر را می شناختید ؟

ناستی (خطاب به گوتز .) این همان خادم خداست که کلید شهر

را به تو داد ؟

هاینریش نه ! نه ! نه !

گوتز کشیش ، شرم نمی کنی و دروغ می گوئی ؟

هاینریش ناستی ! (ناستی به او نگاه هم نمی کند .) من نمی توانستم

بگذارم کشیش ها را بکشند . (ناستی جواب نمی دهد .)

هاینریش به او نزدیک می‌شود.) هان، می‌توانستم بگذارم
آنها را بکشند؟ می‌پرسم. (سکوت. برمی‌گردد و بطرف
گوتز می‌رود.) آخر چرا باید به اعتراف او گوش کنم؟
چون می‌خواهیم به‌دارش بزنیم.

گوتز

پس زود، زود! زودتر به‌دارش بزنید! و برای شنیدن
اعترافاتش کس دیگری پیدا کنید.

هاینریش

یا تو یا هیچکس.

گوتز

پس هیچکس.

هاینریش

می‌خواهد بیرون برود.

هی! هی! (هاینریش می‌ایستد.) مگر می‌توانی بگذاری
بی‌اعتراف بمیرد؟

گوتز

(آهسته آهسته برمی‌گردد.) نه، دلشک، نه. حق با توست:

هاینریش

نمی‌توانم. (خطاب به‌ناستی.) زانو بزن. (سکوت.)

نمی‌خواهی؟ برادر، گناه من به‌گردن کلیسا نیست و من

به نام کلیساست که می‌خواهم برای گناهان تو آمرزش

بطلبم! می‌خواهی که من درحضور همه اعتراف بکنم؟

(خطاب به‌همه.) من از روی بغض و خبث طینت شهرمان

را تسلیم قتل عام کردم؛ من شایسته تحقیر همه‌ام. به

روی من نف کن و دیگر حرفش را نزن. (ناستی تکان

نمی‌خورد.) سرباز، توتف کن.

(ذوق زده، خطاب به گوتز.) نف کنم؟

فرانتز

(معمومانه) نف کن ، جانم ، خوش باش .

گو تو

فراشتر تف می کند .

هاینریش حساب پاک شد . هاینریش از خجالت مرد . فقط کشیش مانده است . یک کشیش معمولی . حالا پیش او زانو بزن . (پس از چند لحظه انتظار بیهوده ، ناگهان ناستی را می زند) آدم کش ! مگر دیوانه شده ام که خودم را پیش تو خوار می کنم درحالی که همه کارها زیر سرتوست ؟

ناستی

زیر سرم ؟

هاینریش آره ، آره ، زیر سرتو . تو خواستی بازی پیغمبری درآوری و شکست خوردی ، اسیر شدی و سر دار می روی ، و همه کسانی هم که به تو اعتماد کرده اند کشته می شوند . همه ! همه ! ها ! ها ! تو ادعا می کردی که می دانی چطور باید فقرا را دوست داشت ولی من نمی دانم . خوب ، می بینی که تو بیشتر از من به آنها ظلم کردی .

ناستی

بیشتر از تو ، نجاست ! (به هاینریش حمله ور می شود) آنها را از هم جدا می کنند) کی بود خیانت کرد ؟ من یا تو ؟ من ! من ! من ! ولی اگر تو اسقف را نمی کشتی من هرگز این کار را نمی کردم .

هاینریش

ناستی خدا به من حکم کرد که او را بکشم ، چون فقرا را گرسنگی می داد .

هاینریش خدا ، راستی ؟ کار چه ساده است : پس خدا به من هم حکم

کرد که به فقرا خیانت کنم چون می خواستند کشیش هارا
بکشند .

ناستی

خدا نمی تواند حکم خیانت به فقرا را بدهد : خدا با
فقر است .

هاینریش

اگر خدا با آنهاست پس چرا هر وقت قیام کرده اند شکست
خورده اند؟ پس چرا امروز هم روا داشته است که قیام تو
در یأس و نومیدی ختم شود؟ یا الله، جواب بده ! جواب
بده ! ده جواب بده ! نمی توانی ؟

گوتز

اینجاست . لحظه حساس همین جاست . اینجاست دلهره
و عرق و خون . ترس ، جانم ! دلهره چیز بدی نیست .
چقدر صورت تو ملیح و دلچسب شده است : به آن که
نگاه می کنم بیست هزار نفر را می بینم که دارند جان
می دهند . دوست دارم . (دهان او را می بوسد) . یا الله ببینم ،
برادر ، کار تمام نشده است : من تصمیم دارم و رمز را
بگیرم ، ولی اگر خدا باتو باشد ممکن است اتفاقی بیفتد
که مانع کار من شود .

ناستی

هاینریش

(باسدای خفه ولی با اعتقاد راسخ) . اتفاقی خواهد افتاد .
(بافریاد) . ایدا ! ایدا ! هیچ اتفاقی نخواهد افتاد . این
بی عدالتی است . اگر مقرر بود که خدا معجزه ای بکند
چرا پیش از خیانت من نکرد ؟ اگر تو را نجات می دهد
چرا باید مرا تباه کند ؟

يك افسر وارد می شود . همه یکه می خورند .

همه چیز آماده است . سر بازها کنار دره پشت ارا به ها
صف بسته اند .

به این زودی ! (مکث) برو به سروان اولریش بگو که
من دارم می آیم .

افسر بیرون می رود . گوتز روی صندلی می افتد .

این معجزه توست ، عزیزم . (گوتز دست روی چهره خود
می کشد) یا الله هی ! غارت کن و بکش ! خدا حافظ .

(بایب حالی و خستگی که اندک اندک به صورت هیجان ساختگی
درمی آید) لحظه خدا حافظی رسیده است . وقتی که
برمی گردم همه جارا خون گرفته است و چادر خالی است .
حیف ، من به شما عادت کرده بودم . (خطاب به ناستی و
هاینریش) شما شبدا با هم مثل عاشق و معشوق خواهید
گذرانند . (خطاب به هاینریش) وقتی او را شکنجه می دهند
دستش را نرم در دست بگیر . (خطاب به فرانتز ، اشاره به
ناستی) اگر حاضر شد که بر طبق شریعت به معاصی
اعتراف کند فوراً شکنجه را قطع کن و همینکه گناهپاش
را کشیش آمرزید به دارش بزن . (چنانکه گوئی ناگهان متوجه
وجود کاترین می شود) ها ! عروس خانم ! فرانتز ، می روی و
مهرهای سرطوبله را بر می داری و به حضور خانم می آوری
تا هر کاری که دلشان بخواهد با او بکنند ، غیر از کشتن .
(ناگهان خود را به پای گوتز می اندازد) گوتز ! رحم کن !

این کار را نه ! این کار را بامن نکن ! رحم کن !
(باحیرت واپس می رود.) يك دقیقه پیش که خیلی گردن شقی
می کردی ... باور نداشتی ؟

گوتز

نه ، گوتز ، باور نداشتم .

کاترین

گوتز

راستش اینست که خودم هم باور نداشتم . بدی را بعد از
اینکه کردی باور می کنی (کاترین زانوهاى او را می بوسد.)
فرانتز ، مرا از شر این خلاص کن . (فرانتز کاترین را
می گیرد و به روی تخت خواب پرت می کند.) آهان . حالا
شد . خوب ، چیزی را فراموش نکردم ؟ ... نه ! گمان
می کنم دیگر کاری نمانده است (مکث.) می بینید که
کماکان از معجزه خبری نیست : دارم باور می کنم که
خدا به من اختیار نام داده است . تا هر کاری می خواهم ،
بکنم . خداوند ، متشکرم ، سخت متشکرم . از بابت
زنهائی که امشب بی ناموس می کنیم متشکرم . از بابت
بچه هائی که امشب به سیخ می کشیم متشکرم . از بابت
مرده هائی که امشب سرمی بریم متشکرم . (مکث.) اگر چاک
دهم باز بشود خیلی حرف ها دارم بزنم ، مزور دو روی
حقه باز ! بشنو ، ناستی ، می خواهم خیالت را راحت کنم :
خدا مرا وسیله کرده است . تو خودت امشب همه چیز را
دیدى ، که چطور فرشته هایش را فرستاد تا بایچ من
بشوند و مرا به راه بیاورند .

فرشته هایش را ؟

هاینریش

یعنی شما همه . کاترین مسلماً فرشته است . تو هم
 همینطور، صراف هم همینطور. (دوباره خطاب به ناستی).
 و این کلید چی ؟ مگر من از او خواسته بودم که این
 کلید را برایم بفرستد ؟ حتی از وجود و عدمش بی خبر
 بودم ، و او ناچار شد یکی از کشیش هایش را مأمور کند
 تا آنرا در دست من بگذارد . البته می دانی که درازای
 این کار چه از من می خواهد ؟ می خواهد که من جان
 آخوندهایش را نجات بدهم . آنوقت مرا نرم نرم و سوسه
 می کند و بدون اینکه پای خودش را به میان بکشد راهها
 را پیش پای من می گذارد . حالا اگر من توی راه بیایم
 تازه او حق دارد که از خود سلب مسئولیت کند : آخر
 من می توانستم کلید را به دره پرتاب کنم .

خوب ، آره ، تو می توانستی . هنوز هم می توانی .

آخر ، فرشته عزیز ، می دانی که نمی توانم .

چرا نتوانی ؟

چون من نمی توانم کس دیگری غیر از خودم باشم . من
 برای خدمت به او می روم غوطه مختصری توی خون می زنم
 و برمی گردم . ولی آبها که از آسیاب افتاد ، آنوقت خدا
 در دماغش را می گیرد و داد و فریاد راه می اندازد که به
 این کار راضی نبوده است ، خداوندان . راضی نیستی ؟
 واقعاً ؟ پس هنوز وقت هست که مانع من بشوی . توقع
 ندارم که آسمان روی سرم خراب بشود ؛ يك اخ تف

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

کافی است : بایم را رویش می گذارم ، می لغزم ، رانم می شکند ، فاتحه کار خوانده می شود. نه ؟ نمی خواهی ؟ خوب ، خوب ؛ اصرار نمی کنم . بیا ، تاستی ، بیا این کلید را نگاه کن : کلید واقعاً چیز خوبی است ، چیز مفیدی است . دست هم همینطور . هر کس آنرا ساخته خوب از آب در آورده است : باید خدا را شکر کنیم که به ما دست عطا کرده است . خوب ، يك کلید توی يك دست ، اینهم چیز بدی نیست : از بابت همه دستهایی که در این لحظه در همه نواحی زمین کلیدی دارند شکر خدا را به جا بیاوریم . اما برویم بر سر استفاده ای که دست از کلید می کند : اینجا دیگر خدا قبول مسئولیت نمی کند ، به او مربوط نیست ، بیچاره بینوا . بله ، خداوند ، تو پاکی و بیگناهی محضی : آخر تو که مملو از وجودی چگونه ممکن است تصور عدم را بکنی ؟ نگاه تو نور است و به هر کجا بیفتد نور باران می کند : پس چگونه ممکن است تاریکی دل مرا بشناسی ؟ عقل نامتناهی تو چگونه ممکن است در فهم قاصر من نفوذ کند و آنرا از هم نپاشد ؟ کینه وضعف نفس ، خشونت ، مرگ ، غصه ، تنها از بشر ناشی می شود . تنها قلمرو من همین است و من تنها در آن هستم : هر اتفاقی که در آنجا بیفتد فقط به گردن من است . ترس ، من مسئولیت همه چیز را به عهده می گیرم و هیچ حرفی نمی زنم . در روز جزا ، هیس ، لب از لب

بر نمی دارم ، من آدم با مناعتی هستم ، هر حکمی که
 برایم صادر کنی قبول می کنم و دم نمی زنم . اما پیش
 خودمان بماند ، آیا تو يك خرده هم ناراحت نمی شوی ،
 به اندازه يك سرسوزن ، که مجری مقاصدت را به عذاب
 الیم محکوم کرده ای ؟ می روم ، حالا می روم : سر بازها
 منتظرند ، این کلید مرا همراه خودش می کشد ، دنبال
 قفلش می گردد . (هنگام بیرون رفتن از چادر ، برمی گردد .)
 آیا کسی نظیر من دیده اید ؟ من آن کسم که قادر مطلق
 را نگران می کند : در وجود من ، خدا از خود به وحشت
 می افتد ! بیست هزار شریفزاده ، سی اسقف اعظم ، پانزده
 پادشاه وجود دارند ، سه امپراطور در يك زمان ، يك پاپ
 و يك ضد پاپ دیده شده اند ، اما از يك تن دیگر مثل من ،
 از يك گوشت دیگر اسم ببرید . گاهی پیش خودم جهنم را
 مثل بیابان برهوت مجسم می کنم که فقط منتظر وجود
 من است . خدا حافظ . (می خواهد خارج شود . هاینریش
 ناگهان به قهقهه می خندد .) چه خبر است ؟

هاینریش

ابله ، جهنم بازار مکاره است . (گوشت می ایستد و به او
 نگاه می کند . هاینریش خطاب به دیگران می گوید .) این
 آدم پرمدعای خوش خواب و خیال را تماشا کنید که
 خودش را تنها کسی می داند که بدی می کند . هر شب
 خاك آلمان از نور آدم هائی که زنده زنده می سوزند روشن
 می شود ؛ امشب هم مثل همه شب ها شهرها ده تا ده تا شعله

می‌کشند، ولی سردارهایی که آنجاها را چپاول می‌کنند
 اینهمه رجز نمی‌خوانند. در ایام هفته آدم می‌کشند و روز
 یکشنبه با خاکساری به کلیسا می‌روند و اقرار می‌کنند .
 ولی این جناب آقا خودش را شیطان مجسم تصور کرده
 است. چرا؟ برای اینکه دارد وظیفهٔ سربازی‌اش را انجام
 می‌دهد. (خطاب به گوتز). اگر تو شیطان باشی، دلفاک،
 پس من کیم، منی که ادعا می‌کردم فقرا را دوست دارم
 و بعد آنها را تسلیم تو کردم؟

در این مدت، گوتز چنانکه گوئی افسون شده است
 به او می‌نگرد. در آخرین لحظه به خود می‌آید.

گوتز حالا چی مطالبه می‌کنی؟ حق لعنت ابدی و عذاب الیم
 را؟ من آنرا به تو می‌بخشم. جهنم آنقدر بزرگ هست
 که من و تو در آن بگنجیم.

هاینریش پس بقیه چی؟

گوتز کدام بقیه؟

هاینریش همهٔ مردم. همه نمی‌توانند آدم بکشند، اما همه میل
 این کار را دارند.

گوتز خباثت من ربطی به خباثت آنها ندارد؛ آنها برای لذت
 نفس یا برای جلب منفعت بدی می‌کشند، ولی من بدی
 را برای نفس بدی می‌کنم.

هاینریش اگر مسلم باشد که کاری جز بدی نمی توان کرد، علی که
شخص را وادار به آن می کند چه اهمیت دارد ؟
آیا مسلم است ؟

گوتز

هاینریش آره ، دلقك ، مسلم است .

گوتز

کمی ثابت کرده است ؟

هاینریش خود خدا . خدا اراده کرده که نیکی روی زمین محال
باشد .

گوتز

هاینریش کاملاً محال : عشق محال است ! عدالت محال است !

می گوئی نه ؟ سعی کن هموعت را دوست بداری و خبرش
را به من بده .

گوتز

اگر هوس کنم ، چرا بتوانم دوست بدارم ؟

هاینریش چون کافی است که کسی از کسی متنفر شود تا نفرت يك

يك به همه افراد بشر سرایت کند .

گوتز

(بی درنگ و با اشاره به ناستی .) این مرد فقرا را دوست

می داشت .

هاینریش

عالماً عامداً به آنها دروغ می گفت، پست ترین شهواتشان

را تحريك می کرد ، آنها را واداشت که پیرمردی را

بکشند . (مکث .) من چه می توانستم بکنم ؟ هان ، چه

می توانستم بکنم ؟ من بی گناه بودم و جنایت مثل بختك

روی سرم افتاد. نیکی کجا بود ، حرامزاده ؟ کجا بود ؟

و کمترین بدی کجا ؟ (مکث .) تو که لاف از بدی

می زنی ، غافلی که رنج بیهوده می بری و برای هیچ و
 بوج هیا هو می کنی ؟ اگر می خواهی مستحق جهنم بشوی
 کافی است که راحت توی رختخوابت دراز بکشی ، دنیا
 بیعدالتی است : اگر قبولش کنی شریک جرم می شوی ،
 اگر عوضش کنی جلاد می شوی . (می خندد) ها ! ها !
 بوی گند زمین تا آسمانها رفته است .

گوتز

هاینریش

پس همه محکوم ابدی اند ؟
 نه ، نه ! همه نه ! (مکث) پروردگارا ، من ایمان دارم ،
 من ایمان دارم . من مرتکب معصیت تو میدی نخواهم
 شد : تا مغز استخوانهای من فاسد شده است ، اما می دانم
 که اگر اراده کرده باشی ، مرا نجات خواهی داد . (خطاب
 به گوتز) ما همه به يك نسبت مقصریم ، حرامزاده ، ما
 همه به يك نسبت مستحق جهنمیم ، ولی خدا هر وقت
 بخواهد عفو کند می کند .

گوتز

هاینریش

اگر من بخواهم می توانم کاری کنم که مرا عفو نکند .
 بدبخت ناچیز ، ذره بیمقدار ، چطور می توانی بایروی
 رحمت و بخشایش او پنجه در اندازی ؟ چطور می توانی
 صبر نامتناهی او را لبریز کنی ؟ هر وقت که او اراده
 بکند ، تو را میان دست هایش می گیرد و به بهشت
 می برد ؛ به يك اشاره انگشت ، اراده پلید تو را درهم
 می شکند ، آرواره های تو را از هم باز می کند و رحمتش
 را به تو می خوراند و تو احساس خواهی کرد که برخلاف

میل خودت نیکو شده‌ای . برو ! برو و رمز را بسوزان ،
 برو غارت کن ، برو گردن بزن : وقت و زحمت را به‌هدر
 می‌دهی . یکی از این روزها ، مثل همه مردم ، به برزخ
 می‌روی تا پاك و مطهر شایسته بهشت شوی .

گو تز پس همه بدی می‌کنند ؟

هاینریش همه .

گو تز و هیچ کس تا حالا خوبی نکرده است ؟

هاینریش هیچ کس .

گو تز بسیار خوب . (به‌میان چادر برمی‌گردد.) من با تو شرط

می‌بندم که بکنم .

هاینریش چه بکنی ؟

گو تز خوبی . حاضری شرط ببندی ؟

هاینریش (شانه بالا می‌اندازد.) نه ، حرامزاده ، من هیچ شرطی

نمی‌بندم .

گو تز اشتباه می‌کنی . تو به من می‌گوئی که خوبی محال است

پس من شرط می‌بندم که خوبی بکنم : اینهم بهترین

وسیله است برای تك بودن . من آدم جنایتکاری بودم ،

حالا تغییر شکل می‌دهم ، جامه‌ام را پشت و رو می‌کنم و

شرط می‌بندم که از اولیاء الله بشوم .

هاینریش قاضی کیست ؟

گو تز خود تو ، دريك سال و يك روز دیگر . فقط کافی است

که شرط ببندی .

هاینریش

ایله ، اگر شرط ببندی ازپیش بازنده‌ای ! چون تو خوبی می‌کنی که شرط را ببری .

گوتز

درست است ! بسیار خوب ، پس بیا طاس بریزیم . اگر من ببرم ، بدی فایده می‌شود ... اگر ببازم ... ها ! اگر ببازم ، هیچ نمی‌دانم چه کار خواهم کرد . خوب ؟ حالا کی حاضر است با من طاس بریزد ؟ تو ، ناستی !

ناستی

چرا نه ؟

گوتز

کار بدی است .

ناستی

خوب ، باشد ، می‌دانم کار بدی است . مگر چه تصور کرده‌ای ؟ هی ، نانوا ، من هنوز شیرم .

گوتز

اگر می‌خواهی خوبی بکنی ، همین‌طور صاف و ساده تصمیم بگیر که خوبی بکنی .

ناستی

من می‌خواهم خدا را در تنگنا بگذارم . این بار جوابش یا آره است یا نه : اگر مرا برنده کند شهر می‌سوزد و مسئولیت او مسلم است . یا الله ، بازی کن : اگر خدا با توست نباید بررسی . جرئت نداری ، ترسو ! تو ترجیح می‌دهی که سر دار بروی ؟ کی جرئت دارد ؟

گوتز

من !

کاترین

تو ، کاترین ؟ (به او نگاه می‌کند) چه مانعی دارد ؟ (طاسها را به او می‌دهد) بریز .

گوتز

(می‌ریزد) دو و یک . (به خود می‌لرزد) مشکل بتوانی

کاترین

بیازی .

کی می گوید که من می خواهم بیازم ؟ (طاسها را نوی
استکان می ریزد) پروردگارا ، تودرتنگنا قرار گرفته ای ،
دیگر راه فرار نداری . آن لحظه رسیده است که
دستت را روکنی .

گوتز

طاسها را می ریزد .

يك و يك ... باختی !

بنابر این من تسلیم مشیت الهی می شوم . خداحافظ ،
کاترین .

کاترین

گوتز

مرا ببوس . (گوتز او را می بوسد) خداحافظ ، گوتز .
این کیسه پول را بگیر و هرجا می خواهی بروی برو .
(خطاب به فرائتز) فرائتز ، برو به سروان اولریش بگو
سربازها را مرخص کند که بروند بخوابند . تو ، ناستی ،
به شهر برگرد ؛ هنوز فرصت هست که مانع کشتار بشوی .
اگر موقع سحر دروازه ها را باز کنید ، اگر کشیش ها
صحیح و سالم از شهر بیرون بیایند و در پناه من قرار
بگیرند ، من ظهر فردا محاصره را می شکم . موافقی ؟
موافقم .

کاترین

گوتز

ناستی

پیغمبر ، ایمانت را پیدا کردی ؟

گوتز

من هرگز آنرا گم نکرده بودم .

ناستی

چه مرد خوشبختی هستی !

گوتز

هاینریش

تو آزادی را به آنها برمی گردانی ، زندگی و امید را به آنها برمی گردانی . ولی آیا به من ، ای سگ ملعون ، بهمن که مجبور به خیانتم کردی ، پاکی را پس می دهی ؟ این با خود توست که دوباره پیدایش بکنی . وانگهی هنوز اتفاق بدی نیفتاده است .

گوتز

هاینریش

آنچه اتفاق افتاده است چه اهمیت دارد ! مهم قصد و نیت من بود . حالا دیگر من تورا رها نمی کنم . برو . من قدم به قدم ، شب و روز همراهت می آیم . مطمئن باش که اعمال و افعال را می سنجم . و خاطرت جمع باشد که يك سال و يك روز دیگر ، هر جا که باشی ، من در وعده گاه حاضر می شوم .

گوتز

سحر رسیده است . هوا چه سرد است ! سحر بانیکی وارد چادر من شده است ، ولی ما دلخوش نیستیم : این زن گریه می کند ، آن مرد از من نفرت دارد ، انگار فاجعه ای بر ما گذشته است . شاید خوبی نومیدی می آورد . . . وانگهی ، چه اهمیت دارد ؟ من نیامده ام که درباره نیکی حکم بدهم ، آمده ام که نیکی بکنم . خدا حافظ .

بیرون می رود . کاترین قاه قاه می خندد .

کاترین

(که تا سرحد گریه خندیده است .) قلب کرد ! من دیدم ، خودم دیدم ، قلب کرد که بیلزد !

پرده می افتد .

پرلہ دوم

من را بیاور
برخی گردانی
که مجبور به
یا خود دوست که
بدر اتفاق بدی بگذارد
چه اتفاق افتاد است چه این
بود. حالا دیگر من نورانه
شب و روز همراه می آیم
آفتاب را می ستایم و خاطرات صبح
و شب دور دیگر و هر جا که باشی ، من

چهارمین فصل

میخواست که او چه مرد است
من شنیدم و ولی ما
من گفت آن
گفته اند
کمی
شمار

مجلس چهارم

قصر «هاید نشتام»

صحنه اول

کارل ، دونفر دهقان

دهقان اول توی آن اطاق چه قیل و قالی راه انداخته اند !
کارل اینها خان‌ها هستند : پیداست که از شدت خشم دیوانه شده‌اند .

دهقان مبادا بترسد و تو بزندی ؟
کارل باکی نیست ، نمی‌دانید چه کلمه‌ی یکدندماست . مخفی بشوید ، آمد .

صحنه دوم

دهقانها (مخفی)، گوتز، کارل

گوتز برادرم، آیا ممکن است يك تنگ شراب بهما بدهی؟
سه لیوان کافی است: من نمی‌خورم. این کار را برای
خاطر من بکن.
کارل برای خاطر تو این کار را می‌کنم، برادرم.

گوتز بیرون می‌رود. دهقانها از مخفی گاه خارج
می‌شوند. می‌خندند و به رانهایشان می‌زنند.

دهقانها برادرم! برادر کوچکم! داداشم! بگیر، اینهم برای
خاطر تو.

خنده کنان به یکدیگر مشت و لگد می‌زنند.

کارل (لیوان‌ها را روی سینی می‌چیند.) همه نوکرها برادرهای او
هستند. می‌گویند که ما را دوست دارد، ما را نوازش
می‌کند و گاهی هم می‌بوسد. دیروز هوشش گرفت که
پاهای مرا بشوید. ارباب مهربان، برادر خوب. تف!
(تف می‌اندازد.) این کلمه دهنم را می‌سوزاند و هر وقت
آنها به زبان بیاورم تف می‌کنم. باید به‌دارش زد تا دیگر

بهمن برادر نکوید و همینکه طناب را به گردش بیندازند
لبهایش را می بوسم و به او می گویم: «خدا حافظ، برادر.
برای خاطر من بمیر.»

لیوان ها و سینی را بر می دارد و بیرون می رود.

دهقان اول مرد این را می گویند. هیچ کس حریفش نیست

دهقان دوم شنیده ام سواد هم دارد.

دهقان اول چه جور!

کارل

(بر می گردد.) دستورها اینهاست: املاک «نوساک» و
«شولهایم» را زیر پا بگذارید و به هر ده کوره ای که
رسیدید این خبر را پخش کنید که «گوتز املاک» باید نشتام
را به دهقان ها می دهد. صبر کنید تا نفسی تازه کنند و
آنوقت بگوئید: «حالا که این فاسق فاجر زنازاده املاکش
را داده است چرا ارباب عظیم الشان حضرت شولهایم نباید
املاکش را به شما بدهد؟» آنها را ببزید، حرصشان را
در بیاورید، همه جا آشوب به پا کنید. بروید. (دهقانها
بیرون می روند.) گوتز، برادر عزیزم، خواهی دید که
چطور کارهای نیک تورا لجن مال می کنم. بده، زمین هایت
را بده، یا الله بده: روزی برسد که حسرت بخوری چرا
پیش از بخشیدن املاکت نمرده ای. (می خندد.) عشق و
محبت، زکی! هر روز من لباسهایت را در می آورم و
می پوشانم، نافت را می بینم، انگشت های پایت را می بینم،

کونت را می بینم و آنوقت می خواهی که دوستت بدارم ؟
 من به ریش تو و عشق و محبت می خندم . کنراد خشن و
 وحشی بود ، اما دشنام های او مرا کمتر می رنجاند تا
 مهربانی های تو . (ناستی وارد میشود) چه می خواهی ؟

صحنه سوم

کارل ، ناستی

گوتر مرا احضار کرده است .

ناستی

ناستی !

کارل

(او را می شناسد) توئی !

ناستی

تو گوتر را می شناسی ؟ به به از این آشنائی !

کارل

این فضولی به تو نیامده است . (مکث) من می دانم چه

ناستی

نقشه ای به سرداری ، کارل ! بهتر است آرام بنشینی و

منتظر دستورهای من باشی .

دهات احتیاجی به دستورهای شهر ندارند .

کارل

اگر این کلک را بزنی به دارت می کشم .

ناستی

بیا او که به دار می زنند خودت نباشی . اول بگو اینجا

کارل

چه کار داری ؟ توی همین مطلب خیلی حرف هست .

تو آمدمای با گوتر مذاکره بکنی و بعد به ما می گوئی

که دست از شورش برداریم : از کجا معلوم که تو رشوه

نگرفته باشی ؟

از کجا معلوم که تو خودت رشوه نگرفته باشی تا انقلاب
را پیش از وقت از تخم بیرون بیاوری و به دست اربابها
خفه بکنی ؟
گوتز آمد .

ناستی

کارل

صحنه چهارم

گوتز ، ناستی ، خانها

گوتز پس پس وارد می شود در حالیکه خان شولهایم
و خان نوساک و خان ریچل دور او را گرفته اند و نمره
می کشند .

سرت برای رعیتها درد نمی کند : تو به خون ما تشنه ای .
تو می خواهی فسق و فجور مادرت را با خون ما بشوئی .
و گور اشرافیت آلمان را بکنی .
برادران ، برادران بسیار عزیزم ، روح من از این چیزهائی
که می گوئید بی خبر است .

نوساک

شولهایم

نوساک

گوتز

یعنی نمی دانی که این عمل تو آتش به باروت می زند ؟
یعنی نمی دانی که اگر فوراً زمین هایمان را ، داروتدارمان
را ، پیراهن تمنانرا و حتی ثوابها یمانرا به رعیت هایمان
ندهیم خونشان به جوش می آید ؟

ریچل

شولهایم

نمی دانی که می آیند و ما را توی خانه هامان محاصره
می کنند ؟

ریچل

نمی دانی که اگر قبول کنیم از هستی ساقط می شویم و
اگر قبول نکنیم کشته می شویم ؟

فوساک

یعنی نمی دانی ؟

گوتز

برادران بسیار عزیز من ...

شولهایم

زبان بازی بس است ! دست از نقشه هات برمی داری ؟ یا
بگو آره یا بگو نه .

گوتز

برادران عزیزتر از جانم ، مرا عفو کنید : جواب من
منفی است .

شولهایم

تو قاتلی .

گوتز

بله ، برادر ، مثل همه مردم .

شولهایم

حرامزاده ای !

گوتز

بله : مثل عیسی مسیح .

شولهایم

که مجسم ! تو بره کود ! نجاست روی خاک !

مشتش را به صورت او می کوید . گوتز تلوتلو می خورد ،
سپس قد راست می کند و بسوی او حمله می برد . همه
وحشت زده عقب می روند . ناگهان گوتز خود را با تمام
جثه روی زمین می افکند .

گوتز

کمک کنید ، ای فرشتگان ! کمکم کنید تا بر نفسم
غالب شوم ! (تمام وجودش به لرزه در می آید .) من

نمی زنم. اگر دست راستم بخواهد بزند آنرا قطع خواهم کرد.
(روی زمین به خود می پیچد. شولهایم لگدی به او می زند.)
گل است، گلریزان است، ناز و نوازش است. چقدر
خداوند به من محبت دارد! من تن به همه چیز می دهم.
(به پا می خیزد.) من سگ حرامزاده ام! تل کثافت، خائتم،
برای من دعا کنید.

(او را می زند.) دست از نقشه ها برمی داری یا نه؟

ترتید، داستان آلوده می شود.

(بالحن تهدید آمیز.) دست برمی داری؟

پروردگارا، از این میل پلید خندیدن نجاتم بده.

امان!

بیائید برویم، وقتان را تلف می کنیم.

خانها از صحنه بیرون می روند.

صحنه پنجم

فاستی، گوتز، کارل

گوتز بسوی فاستی می رود.

(باشادی.) سلام، فاستی. سلام، برادرم. از دیدن
خوشحالم. دو ماه پیش، پشت دروازه ورمر، تو به من

شولهایم

گوتز

ریچل

گوتز

شولهایم

ریچل

گوتز

پیشنهاد کردی که با فقرا اتحاد کنم . بسیار خوب ، من این پیشنهاد را می پذیرم . صبر کن تا من اول حرفهایم را بزنم . می خواهم خبرهای خوشی به تو بدهم . پیش از اینکه خوبی بکنم با خودم می گفتم که اول باید خوبی را شناخت ، و مدتها فکر کردم . حالا ، ناستی ، به تو می گویم که من آنرا می شناسم : خوبی همان عشق و محبت به ممنوع است . خوب ، ولی حقیقت اینست که آدمها همدیگر را دوست نمی دارند . می دانی مانع دوستی چیست ؟ اختلاف طبقاتی ، فقر ، مذلت . پس باید اینها را از میان برداشت . تا اینجا را که با من موافقتی ، اینطور نیست ؟ تعجب هم ندارد : من از درسهای تو استفاده کرده ام . آره ، ناستی ، در این اواخر من خیلی به یاد تو بوده ام . چیزی که هست ، تو می خواهی حکومت حق را بر روی زمین به آئینده موکول کنی . اما من زیرک نرم : راهی پیدا کرده ام تا حکومت خدا را بی درنگ در زمین مستقر کنم ، دست کم در گوشه ای از زمین ، یعنی همین جا . در وهله اول : زمین هایم را به دهقانها واگذار می کنم . در وهله دوم : روی همین زمین اولین جامعه مسیحی را تشکیل می دهم که در آنجا همه برادر و برابر باشند ! ها ! ناستی ، من سردار جنگی ام : من نبرد نیکی را شروع می کنم و می خواهم آنرا و بی خونریزی پیروز شوم . آیا حاضری به من کمک کنی ؟ تو می دانی چطور باید با فقرا

حرف زد. ما دو تنه بیشت را می سازیم، زیرا پروردگار
 مرا برگزیده است تا گناه آدم ابوالبشر را که بر گردن
 همه ماست پاک کنم. آهان، من برای مدینه فاضله ام
 اسمی پیدا کرده ام: اسم آنرا می گذارم «شهر آفتاب».
 چه خبر است؟ باز آدم را سنگ روی بخی کردی؟ ای
 خیره سر، ای مزاحم شادی کش، ای خرمکس معرکه!
 دیگر چه ایرادی داری بر من بگیری؟

زمین هایت را برای خودت نگه دار.

ناستی

زمین هایم را نگه دارم! و توئی ناستی که چنین درخواستی
 از من می کنی؟ آره جانم، من منتظر همه چیز بودم
 غیر از این!

گوتز

آنها را نگه دار. اگر خوبی ما را می خواهی، آرام بنشین
 و اصلاً دست به هیچ چیز نزن.

ناستی

بس تو هم خیال می کنی که دهقانها شورش می کنند؟

گوتز

خیال نمی کنم، مطمئنم.

ناستی

می بایست از پیش ملتفت شده باشم. می بایست از پیش حدس
 زده باشم که اجرای نقشه من بدروح کوتاه بین و لجاجز تو
 بر می خورد. یك دقیقه پیش با این خوكها و حالا با تو باید
 سروكله بزنم. چقدر باید حق بامن باشد تا شما اینطور
 فریاد بکشید و اعتراض بکنید! بسیار خوب، این کارها
 مرا جری تر می کند! من املاکم را می بخشم، چه جور
 هم می بخشم! خوبی باید عملی شود ولو با مخالفت همه.

گوتز

قاسمى

کی از تو خواسته است که املاکت را ببخشی؟

الکویت

خودم می دانم که باید ببخشم.

فاستی

ولی کی ازتو خواستہ است ؟

گروہ تفر

می گویم خودم می دانم . من همانطور که تو را می بینم

راهم را هم می بینم : خداوند نور هدایت به من عنایت

کرده است .

فاسمى

وقتی خدا ساکت است، می‌توان هر ادعائی را به او نسبت

داد .

گوتز

به به ! عجب پیغمبری ! سی هزار دهقان از گرسنگی

می میرند ، من خودم را خانه خراب می کنم تا مرهمی

بر زخمشان بگذارم و آنوقت تو با خاطر آسوده می‌گویی

که خداوند مرا از نجات آنها منع کرده است .

ناستی

تو ونجات فقرا ؟ تو فقط آنهارا فاسد مي کنی .

تجدید

بس چہ کسی آنہارا نجات خواهد داد؟

ناستے،

دلواپس آنها نباش. آنها خودشان را نجات می‌دهند.

گفتار

تکلیف من چه می شود اگر وسیله خوبی کردن را از

ستم بگیرند ؟

ماستی

نو برای خودت کار و زندگی داری ، می توانی اموالت

۱. اداره کني و ثرونت رازيادکني، همين براي پرکردن

يك عمر پس است .

تغیر

س من برای اینکه مورد پسند تو باشم باید ثروتمند بدم

شوم؟

ثروتمند بد وجود ندارد . فقط ثروتمند وجود دارد ،
همین .

من از شما هستم .

نه ، نیستی .

مگر من همه عمرم فقیر نبوده‌ام ؟

دو نوع فقیر هست : آنهایی که باهمدیگر فقیرند و آنهایی
که به تنهایی فقیرند . دسته اول فقرای حقیقی هستند ،
بقیه ثروتمندهائی هستند که بخششان یاری نکرده است .
و ثروتمندهائی که اموالشان را بخشیده‌اند مگر فقیر
نیستند ؟

نه ، آنها ثروتمندهای سابق هستند .

پس من ازیش محکوم ابدی بودم . شرمت باد که يك
نفر مسیحی را بدون امید محکوم به عذاب الیم می‌کنی .
(باهیجان مشغول قدم زدن می‌شود .) هر چقدر خان‌ها و
ارباب‌هایی که از من متنفرند خود خواه باشند شما از
آنها خود خواه ترید و من آسان‌تر می‌توانستم وارد طبقه
آنها بشوم تا وارد طبقه شما . صبور باش ! آرام شو !
خداوندا ، شکر تو را می‌گزارم : من آنها را بدون چشم
داشت و بدون توقع عوض ، دوست خواهم داشت . عشق
و محبت من دیوارهای روح زخمی و سرسخت تو را
سرنگون می‌کند و خشم و لجاجت فقرا را از میان
برمی‌دارد . من شما را دوست دارم ، ناستی ، من همه

ناستی

گو تو ز

ناستی

گو تو ز

ناستی

گو تو ز

ناستی

گو تو ز

- شما را دوست دارم .
- ناستی (بالحنی آرام تر و نرم تر.) اگر ما را دوست داری دست از نقشهات بردار .
- گو تز نه .
- ناستی (تغییر لحن می دهد ، مصر تر می شود.) گوش کن ، هفت سال به من مهلت بده .
- گو تز که چه بکنی ؟
- ناستی تا هفت سال دیگر ما آماده ایم که جهاد مقدس را شروع بکنیم . ولی پیش از آن ، ممکن نیست . اگر تو امروز دهقانها را به کشمکش و نزاع بیندازی به يك هفته نمی کشد که همه دچار قتل عام بشوند . آنچه را که تو در عرض يك هفته خراب می کنی بیش از نیم قرن لازم است تا بشود از نو ساخت .
- کارل ارباب ، دهقانها آمده اند .
- ناستی بفرستان بروند ، گو تز . (گو تز جواب نمی دهد.) گوش کن ، اگر حقیقتاً می خواهی به ما کمک کنی می توانی .
- گو تز (خطاب به کارل.) برادرم ، از آنها خواهش کن که صبر کنند . (کارل بیرون می رود.) پیشنهادت چیست ؟
- ناستی املاکت را نگه دار .
- گو تز تا پیشنهادت چه باشد .
- ناستی اگر املاکت را نگه داری ، ما می توانیم از آنها به عنوان پناهگاه و میعادگاه استفاده کنیم . من دریکی از دهکده های

تو مستقر می شوم ، از آنجا فرمانهایم را به سراسر آلمان
می فرستم و هفت سال دیگر از آنجا اعلام جهاد می کنم
تو می توانی خدمت های شایان به ما بکنی . موافقی ؟
نه .

گوتز

ناستی

گوتز

پیشنهاد مرا رد می کنی ؟

من نمی توانم با بخل و امساک خوبی بکنم . مگر نفهمیدی
چه گفتم ، ناستی ؟ به برکت وجود من ، تا آخر امسال ،
خوشبختی و عشق و فضیلت برده هزار جریب زمین
حکمرانی خواهد کرد . من می خواهم در املاکم شهر
آفتاب را به پا کنم و تو می خواهی که من آنجا را
کمینگاه آدم کش ها بکنم .

ناستی

به نیکی فقط مثل سرباز می توان خدمت کرد ؛ و کدام
است آن سربازی که به تنهایی بجنگد و پیروز شود ؟
گوتز ، اول فروتنی بیاموز .

گوتز

من نمی توانم فروتن باشم . تا بخواهی خاکسارم ، ولی
میاندر و ممسک نیستم . میاندر و صفت راحت طلب ها
و بی عرضه هاست . (مکث .) اصلاً چرا به تو کمک کنم تا
جنگ به پا کنی ؟ خدا ما را از ریختن خون منع کرده
است و تو می خواهی خاک آلمان را به خون بکشی ! من
شریک جرم تو نخواهم شد .

ناستی

و خیال می کنی که تو خون نخواهی ریخت ؟ بسیار خوب ،
املاکت را ببخش ، قصرت را ببخش تا ببینی چطور جوی

خون از خاک آلمان جاری می شود .

خون جاری نخواهد شد . ممکن نیست که از خوبی بدی زائیده شود .

گوتز

بدی از خوبی زائیده نمی شود، درست ، ولی چون گشاده دستی دیوانه وار تو باعث قتل عام می شود پس عمل تو خوبی نیست .

ناستی

پس خوبی اینست که ما باعث ادامه رنج فقرا شویم ؟ فقط هفت سال به من مهلت بده .

گوتز

ناستی

و آنهایی که از حالا تا آن موقع خواهند مرد چی ؟ آنهایی که زندگی را در ترس و کینه گذرانده اند و در نو میدی جان می دهند .

گوتز

خدا آنها را می آمرزد .

ناستی

هفت سال ! و بعد از هفت سال نوبت به هفت سال جنگ می رسد و بعد نوبت به هفت سال کفاره می رسد چون باید خرابی های جنگ را ترمیم کرد، و بعد از آن تازه معلوم نیست چه بشود ، شاید يك جنگ دیگر و بعد يك کفاره دیگر ، و باز هم پیغمبرهائی خواهند آمد و خواهند گفت که هفت سال باید صبر و تحمل کرد . حقه باز ، آیا می خواهی آنها را تا روز قیامت به تحمل واداری ؟ ولی من می گویم که خوبی ممکن است، همه روز، هر ساعت، همین لحظه : من آن کسم که بی درنگ دست به خوبی می زند . هاینریش می گفت : « کافی است که دوفتر از

گوتز

هم متنفر بشوند تا نفرت به يك يك افراد بشر سرایت کند.» ومن حقیقت را می گویم که : کافی است يك آدم با عشق يك جاذبه همه آدم ها را دوست بدارد تا این عشق به يك يك افراد بشر سرایت کند .

و تو آن آدم هستی ؟

ناستی

نگو تنز

من آن آدم خواهم شد ، بله ، بافضل الهی . من می دانم که خوبی دشوارتر از بدی است . بدی فقط وابسته به من بود ، در صورتیکه خوبی وابسته به همه است . اما من واهمه نمی کنم . باید زمین را گرم کرد و من آنرا گرم می کنم . خداوند به من مأموریت داده است که بدرخشم و من خواهم درخشید : از تن من نور خواهد چکید . من باره آتشم ، دم خدا مرا فروزان می کند و من زنده زنده می سوزم . ناخواه ، من بیمار خوبی گردنم و می خواهم که این بیماری مری شود . من شاهد و شهید و شهیدم . شاید !

ناستی

نگو تنز

تو اراده مرا متزلزل نخواهی کرد ! من می بینم ، من می دانم ، روز بس روشن است : و من پیام خدا را می آورم .

ناستی

آن کسی که می گوید : « من هرچه به نظرم خوب بیاید می کنم ولو دنیا نابود شود » ، پیامبر دروغین است ، آلت دست شیطان است .

نگو تنز

آن کسی که می گوید : « اول دنیا نابود شود تا بعد ببینم

آیا خوبی ممکن است ، پیامبر دروغین است و آلت
دست شیطان .

گوتر ، اگر مانع کار من بشوی تو را خواهم کشت .

تو می توانی مرا بکشی ، تو ، ناستی ؟

آره ، اگر در کار من اخلال بکنی .

ولی من اگر به جای تو بودم نمی توانستم : نصیب و قسمت

من عشق و محبت است . من زمین هایم را به آنها خواهم

بخشید .

ناستی

گوتر

ناستی

گوتر

مجلس پنجم

مقابل در کلیسای دهکده :

زیر طاقنمای کلیسا ، دو چهارپایه گذاشته اند . روی
یکی از چهارپایه ها يك طبل و روی چهارپایه دیگر
يك فی لبك هست .

صحنه اول

گوتز و ناستی ، پس دهقانان

(وارد می شود و صدا می زند .) آهای ! هی ! تا چشم کار
می کند جنبیده ای نیست : همه توی زمین فرو رفتند .
لیکی و احسان من مثل صاعقه بر سر آنها فرود آمده
است . احمق ها . (ناگهان بسوی ناستی بر می گردد .)
دنبال من برای چه می آئی ؟

برای اینکه ناظر شکست تو باشم .

گوتز

ناستی

گوتز

شکستی در کار نیست . من امروز اولین سنگ بنای شهر
آفتاب را می گذارم . به گمانم توی سردابه ها رفته اند .
اما صبر کن . بگذار فقط پنج شش نفرشان را گیر بیاورم ،
آنوقت نشانت می دهم که چطور می توانم قانعشان کنم .
(صدای فریاد ونی لیک بلند می شود .) چه خبر است ؟
(یک دسته دهقان نیمه مست که مجسمه گچی حضرت مریم را
روی تخت روان حمل می کنند وارد می شوند .) خیلی خوش
هستید . آیا به افتخار بذل و بخشش ارباب قدیمتان جشن
گرفته اید ؟

خدا نخواهد ، راهب !

من راهب نیستم .

یک دهقان

گوتز

باشلق را از روی سر خود برمی دارد .

گوتز !

دهقانان

همه وحشت زده پس می روند . بعضی به خود علامت
صلیب می کشند .

بله ، گوتز است ، گوتز ، لولو خور خوره است ! همان
« آتیلا » است که از راه احسان و شفقت مسیحیت املاکش
را به شما بخشیده است . مگر قیافه من اینهمه ترسناک
است ؟ پیش بیا ئید : می خواهم باشما حرف بزنم . (سکوت .)
خوب ؟ چرا معطلید ؟ پیش بیا ئید ! (سکوت سمج دهقانان .
بالحن آمرانه تر .) رئیس شما کیست ؟

گوتز

يك پير مرد (به اكرامه) من .

گو تـز بيا پيش .

پير مرد از ديگران جدا می شود و بسوی او می رود .
دهقانان ساکت ایستاده اند و به آنها نگاه می کنند .

گو تـز بگو ببینم ، من دیدم توی انبار اربابی کیسه های گندم گذاشته بودید . مگر نفهمیدید به شما چه گفتم ؟ دیگر سهم اربابی در کار نیست ، دیگر شما به کسی بدهکار نیستید .

پير مرد تا چند وقت دیگر می گذاریم به همین صورت باشد .
گو تـز برای چه ؟

پير مرد تا ببینیم چه پیش می آید .
گو تـز بسیار خوب ، گندهتان می پوسد . (مکث .) و درباره وضع جدیدتان چه می گوئید ؟

پير مرد ما هیچ چیز نمی گوئیم ، ارباب .
گو تـز من دیگر ارباب تو نیستم . به من بگو « برادرم » ، می فهمی ؟

پير مرد بله ، ارباب .
گو تـز به تو می گویم بگو : « برادرم » .

پير مرد نخیر ، اختیار دارید ، نخیر .
گو تـز من به تو امر ... من از تو خواهش می کنم .

پیرمرد

شما تا هر وقت که دلتان بخواهد برادر من هستید ، ولی
من برادر شما نیستم . هر کس جا و مقامی دارد ، ارباب .
خوب ! خوب ! کم کم عادت می کنی . (به نلیک و طبل
اشاره می کند .) اینجا چیست ؟

گوتز

نلیک و طبل .

پیرمرد

کی می زنی ؟

گوتز

راهب ها .

پیرمرد

مگر اینجا راهب هست .

گوتز

برادر روحانی «تنزل» با دو بچه راهب از «ورمز» آمده اند
تا گناههای ما را بخرند و قبض آمرزش به ما بدهند .

پیرمرد

(با لحن تلخ) پس برای همین بود که اینهمه شاد و
خوش بودید ؟ (ناگهان با تشدد .) باید گوشان را گم
کنند ! من اینجا این حقّه بازی ها را اجازه نمی دهم .
(سکوت پیرمرد .) این قبض های آمرزش به يك پول سیاه
نمی ارزد . خیال کرده ای که خدا بخشش خرید و فروش
می کند و دلال بازی راه می اندازد ؟ (مکث .) اگر من
هنوز ارباب تو بودم و دستور می دادم که این سه کلاه بردار
را از اینجا بیرون کنی ، آیا اطاعت می کردی ؟

گوتز

بله اطاعت می کردم .

پیرمرد

بسیار خوب ، برای آخرین بار من ارباب توام و به تو
امر می کنم ...

گوتز

شما دیگر ارباب ما نیستید .

پیرمرد

گم شو ، تو پیر و خرف شده ای . (او را پس می راند . روی پله ای می جهد و خطاب به همه می گوید .) آیا هیچوقت از خودتان پرسیده اید که چرا من زمین هایم را به شما می بخشم؟ (به يك دهقان اشاره می کند .) تو جواب بده .

من نمی دانم .

(خطاب به يك زن .) تو بگو .

(مردد .) شاید برای اینکه ... شما می خواستید ما را خوشبخت بکنید .

آفرین ! جواب خوبی بود . بله ، من همین را می خواستم . منتهی خوشبختی وسیله است نه هدف . حالا بگوئید بینم قصد دارید با خوشبختی نان چه بکنید .

(متوحش) خوشبختی ؟ ولی اول باید خوشبخت بشویم تا بعد بینیم .

خوشبخت می شوید ، ترسید . بعد چه کار می کنید ؟ فکرش را نکرده ایم . اصلاً نمی دانیم خوشبختی چی هست . من به عوض شما فکرش را کرده ام . (مکث .) شما می دانید که خدا به ما دستور داده است که همو عمان را دوست بداریم . منتهی يك چیز هست : تا حالا این کار برای شما مقدور نبود ، تا همین دیروز ، برادرهای من ، تا دیروز اینقدر بدبخت بودید که نمی شد از شما توقع عشق و محبت و دوستی داشت . بسیار خوب ، من خواستم بهانه را از دست شما بگیرم . من خیال شما را از بابت

گوئز

دهقان

گوئز

زن

گوئز

زن

گوئز

زن

گوئز

شکم راحت می‌کنم تا بتوانید دوست بدارید . البته من از شما می‌خواهم که همهٔ مردم را دوست بدارید . من دیگر به تن شما امر نمی‌کنم، بلکه روح شما را هدایت می‌کنم، برای اینکه خدا چراغ هدایت به دست من داده است . من معمارم و شما کارگر ، همه چیز مال همه کس است ، اسباب و ابزار و زمین جزو اموال غمومی است . دیگر فقیری نیست، دیگر پولداری نیست، دیگر قانونی نیست مگر قانون عشق و محبت . ما سرمشق همهٔ مملکت آلمان خواهیم شد . یا الله، بچه‌ها، بگوئید بینم آیا دست بکار بشویم؟ (سکوت شنوندگان .) بدم نمی‌آید که در اول کار شمارا بترسانم . هیچ چیز مثل يك شیطان پیر خوب آدم را راحت نمی‌کند . ولی برادرهای من، به فرشته‌ها اطمینانی نیست! (همه لبخند می‌زنند، آه می‌کشند و می‌لولند .) خوب، خوب ، آخر شما برای من لبخند زدید .

آمدند ! آمدند !

جمعیت

(واپس می‌نگرد ، تنزل را می‌بیند ، با غیظ می‌گوید .)
مرده‌شو هر چه راهب است ببرد !

گوتز

صحنهٔ دوم

همان اشخاص به اضافهٔ تنزل
دو بچه راهب ، يك پیشنماز

دو بچه راهب سازها را به دست می گیرند . يك ميز
می آورند و روی پله بالائی می گذارند . تنزل طومارهایش
را روی ميز می چینند .

تنزل

خوب ، شکم گنده ها ! همه یبائید پیش ، یبائید ینش !
من که سیر و پیاز نخورده ام . (همه می خندند) خوب ،
اوضاع واحوال این طرف ها چه طور است ؟ زمین محصول
می دهد ؟

خیلی بد نیست .

دهقانان

تنزل

زنهاتان چطور ؟ همانطور جیغ جیغو و ادائی هستند ؟
ای ای ! مثل همه زنہا .

دهقانان

تنزل

ناراضی نباشید ، عوضش شمارا از شر شیطان حفظ می کنند ،
برای اینکه این زنہا سر شیطان هم کلاه می گذارند .
(همه می خندند) هی ! بچه ها ، حرفها همه اش همین
نیست : حرف های جدی هم می خواهیم بزیم ! ساز بزنید .
(صدای طبل ونی لبك .) همه اش کار می کنید ، زحمت
می کشید ، بد هم نیست ، اما گاهی وقتی آدم روی بیلش
لم می دهد و به دوردست نگاه می کند و با خودش می گوید :
«آیا بعد از مردن چه به سرم می آید ؟» فقط کافی نیست
که آدم يك قبر قشنگ برای خودش بسازد و رویش گل
بریزد : روح که نوی قبر نمی ماند . پس کجا می رود ؟

آیا می رود به جهنم؟ (صدای طبل.) آیای می رود به بهشت؟
 (صدای نی لبك.) آدمهای حسابی، مطمئن باشید که خدا هم
 این سؤال را از خودش می کند. او برای خاطر شما
 خیلی غصه می خورد، اینقدر غصه می خورد که دیگر
 خواش نمی برد. آهای، تو بگو بینم اسمت چیست؟
 پتر.

دهقان

خوب، پتر، تو گاه گاهی يك گیلان بیشتر می زنی؟
 مگر نه! راستش را بگو.
 ای! گاهگداری.

تتزل

دهقان

گاه می هم زنت را كتك می زنی؟

تتزل

هروقت مشروب بخورم؟

دهقان

از خدا هم می ترسی؟

تتزل

البته، برادر!

دهقان

حضرت مریم را دوست داری؟

تتزل

بیشتر از مادرم.

دهقان

آیا می دانی که خدا برای خاطر تو به دردمس افتاده است
 و با خودش می گوید: «این آدم خیلی بد نیست و من هم
 دلم نمی آید که خیلی ازیش کنم. اما چه کنم که گناه
 کرده است و باید مجازاتش کرد؟»

تتزل

(غمزده و درمانده.) ای داد!

دهقان

صبر کن. خوشبختانه اولیاء الله آنجا هستند! هر کدام
 از آنها صد هزار بار مستحق بهشت شده است، اما فایده ای

تتزل

به حالش ندارد . چون بیش از يك بار كه نمی شود وارد بهشت شد . آنوقت می دانید خدا با خودش چه می گوید؟ با خودش می گوید : « حالا كه اینها از حقشان استفاده نمی کنند ، برای اینکه حقشان پامال نشود می دهم به آنهایی كه مستحق بهشت نیستند . مثلاً این پتر نازنین اگر يك قبض آمرزش از برادر روحانی اش تنزل بخرد بادعوتنامه مارتین مقدس وارد بهشت می شود . » هان؟ هان؟ چطور است؟ خوب فکری است ، نه؟ (هلهله جمعیت .)
 یا الله ، پتر ، بند کیسه ات را شل کن . برادرهای من ، خداوند می خواهد چنین معامله شیرینی با او بکند : با دو سکه طلا می رود به بهشت . کدام دندان گرد ناخن خشکی است كه برای زندگی آخرتش نخواهد دو سکه مایه برود؟ (دوسکه را ازدست پتر می گیرد .) خوش آمدی ، برو به خانه و دیگر گناه نکن . دیگر کی می خواهد ؟ کی مشتری است ؟ بیائید ببینید ، يك جنس عالی دارم : این طومار را می بینید ، هر وقت آنرا به پیش نماز نشان بدهید مجبور است كه هر کدام از گناههای کبیره تان را كه بخواهید ببخشد . آهای کشیش ، مگر اینطور نیست ؟ آره ، مجبور است ، راست می گوئی .

پیش نماز

تنزل

حالا این یکی را تماشا کنید . (یکی از طومارها را بازمی کند .)
 ها ! برادرهای من ، این یکی از نعمت های خاص خداست ! این قبض هائی كه می بینید به خصوص برای آدمهای نجیبی

که کس و کارشان توی برزخ مانده اند درست شده است .
 اگر شما آن مبلغ لازم را بدهید همه کس و کارهای شما
 بال درمی آورند و می پرند به بهشت . برای هر آدمی که
 به بهشت منتقل بشود ، دو سکه طلا . انتقالش هم فوری
 است . یا الله ! کی می خواهد؟ کی می خره؟ تو، بینم، تو کدام
 کس و کارت مرده است؟

يك دهقان مادرم .

تتزل مادرت، همین؟ به سن و سال تو، فقط مادرت مرده است؟
 دهقان (مردد .) يك عمو هم داشتم كه ...

تتزل و تو می خواهی عموی بیچاره ات را توی برزخ بگذاری؟
 یا الله، یا الله، چهار سکه بشمار بینم . (سکه ها را می گیرد
 و بالای کوزه نگه می دارد .) مواظب باشید، بچه ها، دقت
 کنید : همینکه سکه ها میقتند ارواح بال در می آورند
 و می پرند . (سکه ها را توی کوزه می ریزد ، صدای نی لبك
 بلند می شود.) این اولی ! (صدای نی لبك .) اینهم دومی !
 آنها هستند ! خود شانتند ! دارند از بالای سر شما می پرند :
 دو تا پروانه خوشگل سفید ! (صدای نی لبك .) به امید دیدار !
 التماس دعا داریم ، به همه اهل بهشت سلام برسانید .
 یا الله ، بچه ها ، يك سلام به این دو روح ملوس بکنید .
 (اهله جمعیت .) نوبت کیست ؟ (دهقانان دسته دسته پیش
 می آیند.) برای زنت و مادر بزرگت ؟ برای خواهرت ؟
 (صدای متوالی نی لبك .) یا الله ! پولهایتان را در آورید !

درآوريد !

برويد عقب !

گو تزل

همه جمعيت

(خطاب به پيشنماز.) اين كيست؟

تزل

ارباب قديمشان ، ترس ، چيزي بارش نيست .

پيشنماز

ديوانه‌هائي كه تصور مي‌كنيد با دادن صدقه آمرزيده مي‌شويد ، خيال کرده‌ايد كه شهدا زنده در آتش سوخته شدند تا شما حق ورود به بهشت را با پول بخريد ؟ مگر بهشت آسياب است ؟ شفاعت اولياءالله را با پول نمي‌خرند ، با كسب فضائل آنها مي‌خرند .

گو تزل

در اينصورت ، بهتر است خودم را حلق آويز كنم تا يکراست به جهنم بروم . ما با شانزده ساعت كار روزانه كه ديگر نمي‌توانيم جزو اولياءالله بشويم .

يك دهقان

(خطاب به دهقان.) چرند نگو ، الاغ جان : اين چيزها را از تو نمي‌خواهند . گاهگداري يك جفت قبض آمرزش بخر تا خداوند تو را غريق رحمتش بکند .

تزل

ياالله ، بنجلش را بخر . حق گناه كردن را بقيمت دوسكه به تو قالب مي‌كند ، اما خدا اين معامله را قبول ندارد ! از سر به جهنم مي‌افتي .

گو تزل

اميدشان را بگير ! ايمانشان را بگير ! ياالله ! درعوض چه به دستشان مي‌دهي !

تزل

گو تنز

عشق و محبت .

تنزل

تو از عشق و محبت چه می فهمی ؟

گو تنز

خودت چه می فهمی ؟ آن کسی که آنها را تحقیر می کند
تاجائی که حتی بهشت را با پول به آنها می فروشد چطور
می تواند دوستان داشته باشد ؟

تنزل

(خطاب به دهقانان.) برده های عزیزم ، آیا من شما را تحقیر
کرده ام ؟

همه

چه حرف ها !

تنزل

جوجه های عزیزم ، آیا من شما را دوست ندارم ؟

دهقانان

چرا ، چرا ! ما را دوست داری !

تنزل

من مأمور کلیسا هستم ، برادرهای عزیزم : غیر از کلیسا
کیست که به شما محبت کند ؟ کلیسا مادر همه ماست .
کلیسا از طریق راهب ها و کشیش هایش محبت مادرانه اش
را به يك نسبت نثار همه فرزندان می کند ، چه محروم
باشند و چه نظر کرده سر نوشت .

صدای زنگوله و جفجفه بلند می شود . (۱)

۱ - در قرون وسطی ، به پای جذامیان زنگوله می بستند تا از آمدن
آنان خبردار شوند . چون عیسی جذامیان را شفا می داد ، نوازش و پرستاری
از آنها ، خاصه در آن دوران ، از شاعر دین مسیح بود تا جائی که بوسه بر
جذامی یکی از طرق رستگاری محسوب می شد . این نکته را هم اضافه کنیم که
آنچه نویسنده در شرح فروش آمرزش و خرید گناهان می گوید حقیقت تاریخی
دارد : در قرون وسطی این کار یکی از منابع درآمد کلیسا بوده است .
(مترجم)

جذامی پیش می آید. دهقانان وحشت زده عقب می روند
و به گوشه صحنه پناه می برند .

تتزل

چه خبر است ؟

پیشنماز و دو بچه راهب به درون کلیسا می دوند و ناپدید
می شوند .

دهقانان

(جذامی را با انگشت به او نشان می دهند.) آی! آی! بیا!
جذامی است!

تتزل

(وحشت زده.) یا حضرت مسیح!

لحظه ای به سکوت می گذرد . گوتر نزدیک جذامی
می رود .

گوتر

(با انگشت به جذامی اشاره می کند و به تتزل می گوید .)
بیوش .

تتزل

اح! پف!

گوتر

اگر راست می گوئی که کلیسا محروم ترین فرزندان را
بدون نفرت و دلزدگی دوست دارد ، پس منتظر چیستی ؟
چرا نمی بوشی ؟ (تتزل سرش را به نشانه انکار تکان می دهد.)
اگر عیسی اینجا بود او را در بغل می گرفت . من بیشتر از
تو دوستش دارم .

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد . گوتز بطرف جذامی
می‌رود .

جذامی

(ازلای دندانهایش .) بازیکی دیگر پیدا شد که می‌خواهد
حقه بوسه بر جذامی را به من بزند .

گوتز

برادرم ، نزدیک بیا .

جذامی

نگفتم ! (با اکراه نزدیک می‌رود.) اگر برای رستگاریتان
است من نمی‌توانم روی شما را زمین بگذارم ، اما زودتر
کارتان را تمام کنید . همه از یک قماشند : خیال می‌کنند
خدا عمداً به من جذام داده است تا آنها بتوانند ثواب
بکنند و به بهشت بروند . (گوتز می‌خواهد او را ببوسد.)
لبایم را نبوس ! (گوتز دهان او را می‌بوسد.) اح ، تف !
دهانش را پاک می‌کند .

تنزل

(به قهقهه می‌خندد.) خوب ؟ حالا راضی شدی ؟ نگاهش
کن چطور دهانش را پاک می‌کند . مگر حالا که بوسیدیش
حالش بهتر می‌شود ؟ بگو ببینم ، جذامی ، زندگیت چه
جور می‌گذرد ؟

جذامی

اگر آدم‌های سالم کمتر و جذامی‌ها بیشتر بودند زندگیم
خوش‌تر می‌گذشت .

تنزل

کجا زندگی می‌کنی ؟

جذامی

با جذامی‌های دیگر نوی جنگل .

تنزل

روزها را چه می‌کنید ؟

- جذامی قصه‌های جذامی‌ها را برای هم می‌گوئیم .
 تنزل چرا از جنگل به ده آمده‌ای ؟
 جذامی آمده‌ام تا ببینم آیا می‌شود يك قبض آمرزش دست و پا کنم .
 تنزل اشکالی ندارد .
 جذامی راست است که شما می‌فروشید ؟
 تنزل دوسکه طلا .
 جذامی من يك پاپاسی ندارم .
 تنزل (با قیافهٔ پیروز خطاب به دهقانان .) حالا نگاه کنید !
 (خطاب به جذامی .) این قبض آمرزش خوشگل وتر و تمیز
 را می‌بینی . حالا کدام را بیشتر دوست داری ؟ که این را
 به تو بدهم یا لب‌هایت را بیوسم ؟
 جذامی راستش ...
 تنزل آره ! هر چه دلت بخواهد من همان را می‌کنم . انتخاب
 با تو .
 جذامی راستش ، البته که من قبض آمرزش را می‌خواهم .
 تنزل بیا ، محض رضای خدا این را به تو می‌دهم ، این هدیهٔ
 مادر مقدست کلیساست . بگیر .
 جذامی زنده باد کلیسا !
 تنزل قبض را بطرف او پرتاب می‌کند . جذامی آنرا
 در هوا می‌گیرد .
 تنزل حالا دیگر برو .
 جذامی صدای زنگوله و جفجفه .

تتزل

جمعیت

تتزل

خوب؟ حالا بگوئید کی او را بیشتر دوست می داشت ؟

تو ! تو ! دست مرزاد تتزل !

اختیار دارید ! خجالت می دهید، برادرهای عزیز! حالا

نوبت کیست ؟ برای خواهرت که در غربت مرده است .

(صدای نی .) برای عمه های که تو را بزرگ کرده اند .

برای مادرت . برای پدر و مادرت ، برای پسر بزرگت !

یا الله ، پولهایتان را درآورید ! درآورید ! درآورید !

سگهای ملعون ! (باعث روی میز می گوید ، طبل به روی

پله ها سرنگون می شود و غلطان بسوی زمین می رود .) حضرت

عیسی فروشنده ها را از معبد بیرون کرد ... (متوقف

می شود، به دهقانان که ساکت و خصمانه ایستاده اند می نگرد،

شنش را روی سرش می کشد ، رو به دیوار کلیسا زانو می زند

و می نالد .) وای ! وای ! وای ! تنگ بر من باد ! من

نمی دانم چگونه باید با آنها حرف بزنم . پروردگارا ، راه

دل آنها را به من نشان بده !

دهقانان او را تماشا می کنند : تتزل لبخند می زند ؛

دهقانان به تتزل نگاه می کنند . تتزل چشمک می زند،

انگشت روی دهان می گذارد و آنها را به سکوت

می خواند، و با اشاره سر مدخل کلیسا را نشان می دهد.

سپس پاورچین پاورچین وارد کلیسا می شود .

دهقانان مجسمه گچی مریم را با تخت روان وارد کلیسا

می کنند . همه ناپدید می شوند .

لحظه ای به سکوت می گذرد . بعد هاینریش با لباس

مردم عادی روی آستانه در کلیسا پدیدار می شود .

گو تر

صحنه سوم

هاینریش ، گوتز ، ناستی

هاینریش ازپله‌ها بطرف گوتز پائین می‌آید .

- | | |
|---------|--|
| هاینریش | تو خیال کرده‌ای روح مردم سبزی خوردنی است . |
| گوتز | (همچنان رو به دیوار.) کیست حرف می‌زند ؟ |
| هاینریش | باغبان می‌تواند تصمیم بگیرد که چه چیز به درد چغندر می‌خورد ، اما هیچکس نمی‌تواند برای مردم ، اگر خودشان نخواهند ، خیر و صلاح را انتخاب بکند . |
| گوتز | کیست حرف می‌زند ؟ هاینریش است ؟ |
| هاینریش | آره . |
| گوتز | (بلند می‌شود و باشلق را از سر برمی‌دارد.) مطمئن بودم که در اولین لغزش باتو روبرو می‌شوم. (مکث.) اینجا آمده‌ای که چه بکنی ؟ به کینه‌ات غذا برسانی ؟ |
| هاینریش | «هر که خوبی بکارد ، خوبی می‌درود.» مگر تو نبودی که يك روز این را می‌گفتی ؟ |
| گوتز | این را گفته‌ام و باز هم می‌گویم . |

مکث .

هاینریش
گوتز

من خبر درو را برایت آورده‌ام .
هنوز برای درو کردن زود است .

مکت .

هاینریش
گوتز

کاترین دارد می‌میرد : این اولین درو تو .
دارد می‌میرد ؟ خدا بیامرز دش . می‌خواهی من چه بکنم ؟
(هاینریش می‌خندد .) نخند ، احمق ! مگر نمی‌دانی که
تو بلد نیستی بخندی ؟

هاینریش
گوتز

(بالحن اعتذار .) آخر بر ایم شكلك درمی‌آورد .
(به‌تندی واپس می‌نگرد .) کی ؟ (می‌فهمد .) آهان ! (بطرف
هاینریش رومی‌کند .) پس اینطور ؟ دیگر از هم جدا
نمی‌شوید !

هاینریش
گوتز

نه دیگر .

همدم پیدا کرده‌ای .

هاینریش
گوتز

(دست روی چهره‌اش می‌کشد .) حوصله‌ام را سر می‌برد .
(به‌هاینریش نزدیک می‌شود .) هاینریش ... اگر من به تو
بدی کرده‌ام مرا ببخش .

هاینریش

تورا ببخشم تا بروی و همه‌جا لاف بزنی که کینه را مبدل
به‌عشق کرده‌ای همانطور که عیسی آب را مبدل به‌شراب
می‌کرد .

گوتز
کینه تو از من است . من تورا از شر آن و از شر شیطان
خلاص می‌کنم .

هاینریش

(با صدائی تغییر یافته، چنانکه گوئی دیگری از دهان او حرف می‌زند.) به نام پدر ما خدا و به نام پسرش عیسی و به نام روح القدس . پدر منم ، ابلیس پسر من است ، روح القدس کینه من است . تو آسان‌تر می‌توانی تثلیث الهی از هم جدا کنی تا تثلیث ما را .

گوئز

پس خدا حافظ ، برو در ورمز نماز بگزار ، و وعده ما به نه ماه دیگر .

هاینریش

من دیگر پا به ورمز نمی‌گذارم و دیگر پیشنهاد نیست . من دیگر به کلیسا تعلق ندارم ، دلفک . حق نمازگزاری وادای مراسم مذهبی را از من گرفته‌اند .

گوئز

چه کرده‌ای که کلیسا از تو روگردانده است ؟

هاینریش

رشوه گرفته‌ام تا شهر ورمز را تحویل دشمن بدهم .

گوئز

دروغ است ، دروغ شرم‌آور .

هاینریش

این دروغ را خودم گفته‌ام . من روی منبر رفتم و در مقابل همه مردم به همه چیز اقرار کردم . گفتم که عشق به مال و منال دنیوی ، حقد و حسد ، خیره سری و بی انضباطی ، امیال شهوانی موجب این کار بوده است .

گوئز

تو دروغ می‌گفتی .

هاینریش

چه مانعی دارد ؟ همه جا در ورمز شهرت داده بودند که کلیسا از فقرا نفرت دارد و به من دستور داده بوده است که آنهارا تسلیم قتل‌عام بکنم . می‌بایست بهانه‌ای به دست کلیسا بدهم تا مرا طرد کند .

- گوتز خوب، کفاره اعمال را پس دادی .
 هاینریش خودت می دانی که هیچوقت کفاره داده نمی شود .
 گوتز راست است . هیچ عقوبتی آدم را پاک نمی کند . (مکث .
 ناگهان بطرف هاینریش می رود .) به سر کاترین چه آمده
 است ؟
 هاینریش خوش گندیده و تمام بدنش قرحه کرده است . سه هفته
 است که نه خوابیده و نه غذا خورده است .
 گوتز چرا پیشش نماندی ؟
 هاینریش نه او احتیاجی به من داشت و نه من به او .
 ناستی وارد می شود و در ته صحنه می ایستد .
 گوتز باید از او پرستاری کرد .
 هاینریش ممکن نیست خوب بشود ، مردنی است .
 گوتز علت مرگش چیست ؟
 هاینریش شرم و خجلت . از بدنش نفرت دارد . به علت آن همه دست
 مرد که به آن خورده است . اما ازدنش بیشتر نفرت دارد
 چون یاد تو در آنجا نقش بسته است . مرض کشنده اش
 توئی .
 گوتز کشیش ، اینها مال بار سال بود ، من تقصیرهای سال گذشته
 را فعلاً به رسمیت نمی شناسم . من کفاره این گناه را در
 آخرت و تا ابدالآباد پس خواهم داد . ولی در این دنیا ،
 حرفش را زن که يك دقیقه هم فرصت ندارم صرف این
 کار بکنم .

- هاینریش پس تو دوتا آدم هستی .
گوتز آره ، دوتا . يك آدم زنده كه خوبی می‌کند و يك آدم مرده كه بدی می‌کرد .
- هاینریش و تو گناه‌هايت را با آن آدم مرده خاك کرده‌ای ؟
گوتز آره .
- هاینریش صحيح . فقط يك چیز هست : آن گوتز مرده و رفته نیست كه دارد این زن بیچاره را می‌كشد ، بلکه همین گوتز زنده و زیبا و پاکی است كه خودش را وقف عشق و محبت کرده است .
- گوتز دروغ می‌گوئی ! همان گوتز بد كار است كه مرتكب این جنایت شده است .
- هاینریش جنایتی در كار نیست . وقتی دامن او را آلوده می‌کردی خیلی بیشتر از آنچه خودش داشتی به او می‌دادی ، یعنی عشق و محبت را . حقیقت اینست كه این زن تو را دوست می‌داشت ، نمی‌دانم چرا . و بعد ، روزی از روزها ، ناگهان لطف حق شامل حال تو شد . آنوقت يك کیسه پول كف دست كاترین گذاشتی و او را به امان خدا سپردی . علت مرگش همین است .
- گوتز مگر می‌توانستم با يك زن هرجائی زندگی كنم ؟
هاینریش آره ، چون تو او را هرجائی کرده بودی .
گوتز می‌بایست یا از خوبی دست بكشتم یا از كاترین .

هاینریش

اگر او را پیش خودت نگه داشته بودی ، شاید نجاتش می دادی و خودت هم با او نجات پیدا می کردی . اما چی بود ؟ نجات يك روح ، فقط یکی . مگر ممکن است که کسی مثل گوتز شأن خودش را تا این درجه پائین بیاورد ؟ ایشان نقشه های بزرگ تری به سر داشتند !
(بی مقدمه .) حالا کجاست ؟

گوتز

هاینریش

توی املاک توست .
پس می خواست دوباره مرا ببیند ؟
آره . وبعد در راه بیمار شد و از پا افتاد .
کجاست ؟

گوتز

هاینریش

من به تو نمی گویم : دیگر هر چه به سرش آورده ای بس است .

گوتز

هاینریش

(مشتش را بلند می کند و با لحنی خشمگین .) من ... (خود را آرام می کند .) بسیار خوب ، باشد ، خودم پیدایش می کنم . خدا حافظ ، هاینریش . (بطرف شیطان کرنش می کند .) با تقدیم احترامات . (بطرف ناستی برمی گردد .) بیا برویم ، ناستی .

گوتز

گوتز می رود .

هاینریش

(یکه می خورد .) ناستی !

ناستی می خواهد به دنبال گوتز برود . هاینریش راه بر او می بندد .

صحنه چهارم

هاینریش ، ناستی

هاینریش (محبوبانه) ناستی ! (با صدای محکم تر) ناستی ،
 دنبال تو می گشتم . بایست ! باتو حرف دارم . هرچقدر
 که دلت می خواهد مرا تحقیر کن به شرطی که به حرف هایم
 گوش کنی . من از املاك « شولهایم » رد می شدم : بلوا
 نزدیک است .

ناستی بگذار بروم . خودم می دانم .
 هاینریش این بلوا را تو می خواهی ؟ می پرسم تو می خواهی ؟
 ناستی به تو مربوط نیست . بگذار بروم .
 هاینریش (دو دستش را دراز می کند) تا جواب مرا ندهی نمی توانی
 بروی .

ناستی خاموش به او می نگرد . سپس تصمیم می گیرد .

ناستی چه بخوام چه نخواهم ، دیگر کسی نمی تواند جلو آنرا
 بگیرد .

هاینریش من می توانم . من می توانم دو روزه سدی در مقابل موج
 دریا بکشم . در عوض این کار ، ناستی ، فقط يك خواهش
 از تو دارم : اینکه مرا ببخشی .

ناستی

باز هم بازی عفو و بخشش ؟ (مکث.) از این بازی خسته شده‌ام : من این کاره نیستم . من نه صلاحیت محکوم کردن دارم و نه صلاحیت تبرئه کردن : این کار با خداست .

هاینریش

اگر خدا مرا مخیر می‌کرد که از بخشش او یا بخشش تو یکی را انتخاب کنم ، من بخشش تو را انتخاب می‌کردم . بد انتخابی می‌کردی ؛ تو بهشت را به امید باد نفسی از دست می‌دادی .

ناستی

نه ، ناستی ، من بخشش آسمان را به امید بخشش زمین از دست می‌دادم .

هاینریش

زمین هرگز نمی‌بخشد .

ناستی

حوصله‌ام را سربردی .

هاینریش

چی ؟

ناستی

باتو نیستم . (خطاب به ناستی.) تو تلاش مرا آسان نمی‌کنی . مرا وادار به نفرت می‌کنند ، ناستی ؛ مرا به راه کینه می‌کشانند و تو حاضر نیستی به من کمک کنی . (سه بار پیایی به خود صلیب می‌کشد.) خوب ، چند لحظه‌ای خیالم راحت شد . حالا گوش کن . زود باش . دهقان‌ها دارند صف بندی می‌کنند . می‌خواهند با خان‌ها وارد مذاکره بشوند . بنابراین تاچند روز دیگر فرصت داریم .

هاینریش

با این چند روزه چه کار می‌کنی ؟

ناستی

(به کلیسا اشاره می‌کند.) تو اینها را تماشا کردی ؛ این

هاینریش

احمق‌ها حاضرند برای خاطر کلیسا سرشان را به باد بدهند. در این دهات بیشتر از همه آلمان دین و ایمان هست.

ناستی با تردید سر تکان می‌دهد.

ناستی

کاری از کشیش‌های تو ساخته نیست: البته مردم دوستشان دارند، اما اگر شورش را منع بکنند مشت به سندان کوبیده‌اند.

هاینریش

پشتگر می‌من به موعظه آنها نیست، به سکوت آنهاست. شورش را بکن: یک روز صبح که دهقان‌ها بیدار می‌شوند می‌بینند در کلیسا باز بسته و کلیسا خالی است: پرندۀ از قفس پریده است. توی محراب کسی نیست، پشت معجر کسی نیست، توی شبستان کسی نیست، توی خانه کشیش کسی نیست...

ناستی

آیا این کار شدنی است؟

هاینریش

همه چیز آماده است. آیا آدم اینجا داری؟

ناستی

چند تائی.

هاینریش

بگو راه بیفتند و به همه‌جا سر بکشند و بلندتر از دیگران فریاد بزنند و به خصوص کفر بگویند. باید رسوائی و هراس به‌پا کنند. بعد، در شهر «ریگی»، روز یکشنبه آینده، در وسط نماز جماعت پیشنهاد را دستگیر بکنند و به جنگل ببرند و بعد با شمشیر آغشته به خون برگردند. شب بعد، همه کشیش‌های این منطقه مخفیانه از دهات

بیرون می‌روند و در قصر «مارکشتاین» که آماده پذیرائی آنهاست مخفی می‌شوند. از دوشنبه به بعد، خدا زمین را ترک می‌کند و به آسمان می‌رود. دیگر بچه‌ها غسل تعمید نمی‌بینند، گناهها آمرزیده نمی‌شود، بیمارها از مردن و اقرار نکردن به وحشت می‌افتند. ترس، شورش را خفه می‌کند.

(به فکر فرو می‌رود.) این کار ممکن است که ...

ناستی

در کلیسا باز می‌شود. صدای ارگ بیرون می‌زند. دهقانان که مجسمه گچی مریم را روی تخت روان حمل می‌کنند خارج می‌شوند.

(درحالی که آنها را تماشا می‌کند.) اگر این کار ممکن است بکن.

ناستی

ناستی، تمنا می‌کنم، اگر این کار گرفت، بمن بگو که مرا می‌بخشی.

هاینریش

دلم می‌خواهد بگویم، اما عیش اینست که می‌دانم تو کیستی.

ناستی

مجلس ششم

اندرون کلیسا ، پاترده روز بعد .
همه روستائیان به این مکان پناه آورده و بست نشسته اند
و از آنجا بیرون نمی روند . همانجا می خورند و همانجا
می خوابند . در این لحظه به دعا و نیاز مشغولند . ناستی
و هاینریش آنها را تماشا می کنند . عده ای زن و مرد
روی زمین خوابیده اند . بیماران و عاجزان را هم به
کلیسا آورده اند . برخی از آنها در پای منبر می نالند
و به خود می پیچند .

صحنه اول

دهقانان (مشغول دعا) ، ناستی و هاینریش

(باخود.) دیگر تحمل شنیدن صدای آنها را ندارم !
افسوس ! تنها دارائی شما همان خشمتان بود که من بر
آن دمیدم و خاموشش کردم .

ناستی

هاینریش

چه می گوئی ؟

ناستی

هیچ .

هاینریش

مگر راضی نیستی ؟

ناستی

نه .

هاینریش

به هر طرف نگاه کنی مردم را می بینی که به کلیساها

هجوم آورده اند و در چنگال ترس اسیر افتاده اند : شورش

در نطفه خفته شده است . بیشتر از این چه می خواهی ؟ (ناستی

جواب نمی دهد) پس من به جای تو و به اندازه دو نفر

شادی می کنم . (ناستی او را می زند) چه مرگت است ؟

اگر شادی بکنی دك و دنده ات را خرد می کنم .

ناستی

نمی خواهی که من برای پیروزی مان شادی کنم ؟

هاینریش

نمی خواهم که تو از اینکه مردم را به زانو در آورده ای

ناستی

شادی کنی .

هاینریش

آنچه من کردم برای خاطر تو و با موافقت تو بود . مگر

از خودت و از رسالت شك داری ، پیغمبر ؟ (ناستی

بی اعتنا شانه بالا می اندازد) بار اول نیست که تو به آنها

دروغ می گوئی .

ناستی

بار اول است که آنها را به زانو در می آورم تا نتوانند از

خود دفاع کنند . بار اول است که من با خرافه پیمان

می بندم و با شیطان اتحاد می کنم .

هاینریش

می ترسی ؟

ناستی

شیطان مخلوق خداست ؛ اگر خدا اراده کند شیطان به

اطاعت من درمی آید. (بی مقدمه.) من در این کلیسا خفه می شوم، برویم بیرون.

صحنه دوم

هاینریش و فاستی (می خواهند خارج شوند.)

گوتز (ناگهان به درون می آید و چون چشمش به هاینریش می افتد به او حمله ور می شود.)

گوتز

سگ توله! تو بهر وسیله دست می زنی تا شرط را ببری. پانزده روز وقت مرا تلف کردی. ده بار سرتاسر املاکم را گشتم تا او را پیدا کنم و حالا خبردار شدم که اینجاست و من بیهوده در آن سردنیا پرسه می زده ام. اینجاست، بیمار است، روی سنگ خوابیده است. همه تقصیرها به گردن من است. (هاینریش خود را آزاد می کند و با فاستی بیرون می رود. گوتز برای خود تکرار می کند.) به گردن من است... چاره ای نیست، من وجود عاطل و باطلی هستم. تو از من شرمساری می خواهی، که من ندارم. از مسامحات بدن من غرور می تراود: سی و پنج سال است که من مست باده غرورم، شیوه شرمساری من همین است. باید این وضع را عوض کرد. (بی مقدمه.) تفکر را از من بگیر! عقل را از من سلب کن! مرحمتی کن که من خودم را فراموش کنم! مرا مبدل به حشره

کن ! آمین ! (زمزمه دهقانان که مناجات می کنند اوج می گیرد و سپس کاهش می یابد.) کاترین ! (از لابلای جمعیت پیش می رود، به چهره هر کس نگاهی می کند و صدا می زند.) کاترین ! کاترین ! (به جسم سیاه پوشی که روی زمین دراز کشیده نزدیک می شود. رو اندازش را پس می زند و چون اطمینان می یابد که کاترین نیست رها می کند. دوباره به راه می افتد و پشت ستونی ناپدید می شود. باز هم صدای او به گوش می رسد.) کاترین ! کاترین !

صحنه سوم

دهقانان (تنها)

ساعت دیواری هفت بار زنگ می زند.

یک دهقان خفته (که روی زمین دراز کشیده سراسیمه از خواب می پرد.)

چه ساعتی است ؟ چه روزی است .

صبح یکشنبه است و ساعت هفت است .

نه، یکشنبه نیست .

— یکشنبه ها تمام شد، گذشت، دیگر یکشنبه ای نیست .

پیشنماز ما یکشنبه ها را با خودش برده است .

— فقط روزهای هفته را برای ما گذاشته است، روزهای

لعنتی کار و گرسنگی را .

مرد

دهقان پس به جهنم ! من دوباره می خوابم. مرا برای روز قیامت
بیدار کنید .
يك زن دعا کنیم .

«هیلدا» که پشته‌ای کاه به دوش دارد وارد می شود. به
دنبال او دوزن روستائی هستند که آنها هم کاه می آورند.

صحنه چهارم

همان اشخاص به اضافه هیلدا ، سپس گوتز

زن اول هیلدا ، هیلداست !
زن دوم هیلدا ، کجا بودی؟ بیرون چه خبر است؟ برای ما بگو.
هیلدا هیچ خبری نیست. همه جا خاموشی است، غیر از حیوانات
که ترسیده اند و سرو صدا می کنند .
يك صدا آفتاب است ؟
هیلدا نمی دانم .
صدا به آسمان نگاه نکردی ؟
هیلدا نه . (مکث.) من کاه آورده ام تا برای بیمارها زیر انداز
درست کنیم . (خطاب به آن دوزن روستائی.) کمک کنید .
(يك بیمار را بلند می کنند و روی کاه می خوابانند .)
خوب، حالا بیائید سر این یکی . (همان کار را می کنند.)
حالا نوبت این زن است . (پیرزنی را بلند می کنند. پیرزن

به آه و ناله می افتد .) گریه نکن ، خواهش می کنم ؛
دلشان را نشکن . مادر جان ، اگر تو گریه بکنی همه
اینها به گریه می افتند .

(با گریه .) تسبیح را . . . (به زمینی که روی آن خوابیده
بود اشاره می کند .)

(بیحوصله ، تسبیحش را برمی دارد و توی دامنش پرت می کند .)
بگیر ! (به خود می آید و بالحن ملایم تر .) دعا کن ، ترس ،
دعا کن ! بهر حال دعا بهتر از گریه است ، کمتر سروصدا
راه می افتد . چی ! نفهمیدم ، حالا گریه و دعا را با هم
می کنی . (بادستمال خود چشم های او را پاک می کند .) خوب !
خوب ! فین کن ! خوب شد ! می گویم دیگر گریه نکن :
ما مقصر نیستیم و خدا حق ندارد ما را مجازات کند .

(با گریه .) هیئات ! دخترم ! خودت می دانی که خدا حق
دارد هرکاری بکند .

(باخسوفت .) اگر حق داشت که ییگناه ها را مجازات
بکند ، من بی درنگ خودم را تسلیم شیطان می کردم .
(اطرافیان یکه می خوردند و به او می نگرند . هیلدا بی اعتنا
شانه بالا می اندازد ، می رود و به ستون تکیه می دهد . لحظه ای
با نگاه خیره ، چنانکه گوئی یادی بردش می گذرد ، برجا
می ماند . بعد ناگهان با لحنی منزجر .) اح ، پف !

هیلدا ! چطور شدی ؟

هیچ .

تو که اینقدر خوب می توانستی ما را دلگرم بکنی ...

پیرزن

هیلدا

پیرزن

هیلدا

زن اول

هیلدا

زن

- هیلدا دلگرمی به کی؟ به چی؟
 زن هیلدا، اگر تو نمید بشوی، ماهمه باتو نمید می شویم.
 هیلدا راست است. به حرف های من اعتنا نکنید. (می لرزد.)
 هوا سرد است. تنها گرمی دنیا شماست. باید به همدیگر
 بچسبید و منتظر بمانید.
 يك صدا منتظر چی بمانیم؟
 هیلدا که گرم بشوید. ما گرسنه ایم و تشنه ایم، ما می ترسیم،
 ما درد می کشیم، اما مهم فقط اینست که گرم بشویم.
 زن بسیار خوب، پس بیا پیش من، بیا! (هیلدا تکان نمی خورد.)
 زن بلند می شود و بسوی او می رود. (آن زن مرد؟
 آره.)
 زن خدا بیمارزدش.
 هیلدا خدا؟ (باخنده خشك.) خدا از این کارها نمی کند.
 زن هیلدا! چطور جرئت می کنی این حرف را بزنی؟

نجوای جمعیت

- هیلدا آن زن پیش از مردن جهنم را دید. یکباره از جایش
 بلند شد و گفت که دارد جهنم را به چشم می بیند و بعد افتاد
 و مرد.
 زن حالا هیچکس بالای سرش نیست؟
 هیلدا نه. تو می خواهی بروی بالای سرش؟
 زن همه دنیا را هم به من بدهند حاضر نیستم.

هیلدا

بسیار خوب. من دوباره پیش او برمی گردم . فقط فرصت
بدهید که کمی گرم شوم .

زن

(به جمعیت رومی کند.) برادران، دعا کنیم . برای این مرده
بدبخت که جهنم را دید و شاید تا ابد محکوم به عذاب
باشد طلب آمرزش کنیم .

زن دور می شود و زانو می زند . زمزمه یکتواخت
مناجات بلند می شود. گوتر پدیدار می شود و به هیلدا ،
که همچنان پشت به ستون ایستاده است ، می نگرند .

هیلدا

(با صدای نیم بلند.) از تو طلب آمرزش کنیم ! تو را چه به
آمرزیدن ما ؟ توئی که باید از ما آمرزش بطلبی ! نمی دانم
که برای من چه مقدر کرده ای ، این زن را هم درست
نمی شناختم ، اما اگر تو او را محکوم بکنی من بهشت
تو را نمی خواهم . گمان می کنی که اگر هزار سال در بهشت
بمانم هرگز وحشت چشم های او فراموشم بشود ؟ تازمانی
که در جهنم تو دوزخیان هستند و در زمین تو فقرا ، من
برگزیدگان ابله تو را که می توانند شاد باشند تحقیر
می کنم ؛ من طرفدار انسان ها هستم و دست از این
طرفداری بر نمی دارم . تو می توانی مرا بی کشیش و
بی اقرار بمیرانی و بی خبر به دیوان عدالت احضار کنی :
آنوقت خواهیم دید که تو مرا محاکمه می کنی یا من تو
را . (مکث.) این زن بدبخت او را دوست می داشت ؛

تمام شب به یاد او و به انتظار او فریاد کشید . مگر آن
 حرامزاده چه داشت که اینطور او را دیوانه کرده بود ؟
 (ناگهان به جمعیت رومی کند.) اگر می خواهید دعا بکنید ،
 از خدا بخواهید تا خون پیشنمازی که در شهر «ریگی»
 کشته شد به گردن گوتز بیفتد !

يك صدا به گردن گوتز !

هیلدا مقصر اوست !

صدای جمعیت خداوندا ، گوتز حرامزاده را به سزایش برسان !

در طی این گفتگوها، گوتز تدریجاً نزدیک تر می آید.

گوتز (باخنده خشك.) بفرمائید ! چه بدی بکنم و چه خوبی
 بکنم ، همیشه مردم از من نفرت دارند . (خطاب به يك
 دهقان.) این زن که حرف می زند کیست ؟

دهقان نمی شناسیش ؟ هیلداست .

گوتز کدام هیلدا ؟

دهقان «هیلدا لم». پدرش پولدارترین آسیابان این آبادی است.

گوتز (بالحن تلخ.) وشما چنان به حرفهایش گوش می کنید که

انگار هاتف غیبی است . به شما می گوید که به گوتز
 نفرین کنید وشما فوراً زانو می زنید .

دهقان خوب ، معلوم است ، ما خیلی دوستش داریم .

گوتز دوستش دارید ؟ پولدار است و باز هم شما دوستش

دارید ؟

دهقان

دیگر پولدار نیست. پارسال قرار بود که برود تارك دنیا
شود و بعد، همینکه قحطی شد، نذر و نیازش را ول کرد
و آمد پیش ما .

گوتز

دهقان

چه کار می کند که مردم دوستش دارند ؟
مثل خواهرهای روحانی زندگی می کند ، همه چیز را
به خودش حرام کرده است ، به همه کمک می کند...

گوتز

بله ، بله ، من هم این کارها را بلدم بکنم . اما حتماً يك
چیز دیگر هم هست ، چیست ؟
هیچ چیز دیگر نیست .

دهقان

گوتز

دهقان

گوتز

هیچ چیز نیست ؟ هوم !
آخر... اصلاً دوست داشتنی است !
(خنده سرمی دهد.) دوست داشتنی ؟ متشکرم ، عمو ،
روشنم کردی . (دور می شود.) اگر راست باشد که این زن
خوبی می کند، من شاد خواهم شد ؛ خداوندا ، تاب تو انم،
شاد خواهم شد : اگر سلطنت تو بر ما ارزانی شود چه
اهمیت دارد که با دست او باشد یا بادت من . (خصمانه
به او می نگرد.) مثل خواهرهای روحانی ! و من ؟ مگر
من مثل برادرهای روحانی زندگی نمی کنم ؟ چه کرده
است که من نکرده باشم ؟ (نزدیک او می رود .) سلام ! تو
کاترین را می شناسی ؟

هیلدا

گوتز

(یکه می خورد.) برای چی این را می پرسی ؟ تو کیستی ؟
جواب مرا بده . می شناسیش ؟

هیلدا آره . آره . می شناسمش . (ناگهان شلردا از روی سرگوتز
فرو می کشد و چهره او را هویدا می کند .) وتو ، تورا هم
می شناسم ، با اینکه هیچوقت ندیده امت . تو گوتز
هستی .

گوتز آره ، من همانم .

هیلدا آخر پیدا بت شد !

گوتز کاترین کجاست ؟

هیلدا بی آنکه جواب بدهد با لبخندی خشم آلود به
او می نگرند .

هیلدا می بینیش ، عجله ای نیست .

گوتز خیال می کنی خوش دارد که پنج دقیقه بیشتر زجر
بکشد ؟

هیلدا و خیال می کنی که از دیدن تو دیگر زجر نخواهد
کشید ؟ (او را تماشا می کند . لحظه ای به سکوت می گذرد .)
هر دو باید منتظر بمانید .

گوتز منتظر چی بمانیم ؟

هیلدا منتظر اینکه من تو را خوب خوب تماشا کنم .

گوتز دیوانه ! من نه تورا می شناسم و نه می خواهم بشناسم .

هیلدا ولی من تورا می شناسم .

گوتز نه ، نمی شناسی .

هیلدا نمی شناسم ؟ تو روی سینه ات یک دسته موی مجعد داری

که انگار مخمل سیاه است ؛ طرف چپ کشاله رانت يك
رگ كبود هست که وقتی مشغول عشق‌بازی می‌شوی آماس
می‌کند ؛ بالای کمرت يك خال درشت داری مثل توت
فرنگی .

تو اینهارا از کجا می‌دانی ؟

گوتز

هیلدا

پنج روز و پنج شب است که من بالای سر کاترین
نشسته‌ام . توی اطاق ما ، سه نفر بودند : کاترین و من و
تو . وما يك عائله سه نفری درست کرده بودیم . کاترین
همه‌جا تورا می‌دید و من هم عاقبت ، تورا دیدم . هرشب
بیست بار در اطاق باز می‌شد و تو وارد می‌شدی . باقیافه
بی‌حال و از خود راضی اورا نگاه می‌کردی و پشت گردنش
را با دو انگشت نوازش می‌دادی . اینطور . (وحشیانه
دست گوتز را می‌گیرد) ببینم ، مگر این انگشت‌ها چی
دارند؟ چی دارند؟ گوشت است و رویش مو . (گوتز را با
خسونت پس می‌راند.)

چی می‌گفت ؟

گوتز

هیلدا

تمام آن چیزهائی که کافی است تا مرا از تو متنفر کند.
که من وحشی و بی‌ادب و زننده‌ام ؟
که تو زیبا و باهوش و شجاعی ، که تو گستاخ و بی
رحمی ، که هیچ زنی نمی‌تواند تو را ببیند و عاشقت
نشود .

شاید يك گوتز دیگر را می‌گفت ؟

گوتز

- هیلدا گوتر فقط یکی است .
- گوتر پس حالا با چشم های خودت به من نگاه کن ، کو آن بی رحمی ؟ کو آن گستاخی ؟ دریغ ، کو آن هوش و ذکاوت ؟ بیشتر ، من روشن بین و دوراندیش بودم ، چون بدی کردن آسان است ، اما چشم های من تار شد و دنیا از چیزهائی که من سردر نمی آورم پر شد . هیلدا ! خواهش می کنم ، با من دشمنی نکن .
- هیلدا دشمنی من تأثیری به حال تو نخواهد داشت ، چون من وسیله آزار تو را ندارم .
- گوتر (به دهقانان اشاره می کند) تو پیش اینها مرا آزار کردی .
- هیلدا آنها مال منند و من مال آنها ، کاری به کار آنها نداشته باش .
- گوتر راست است که آنها دوستت می دارند ؟
- هیلدا بله ، راست است .
- گوتر چرا ؟
- هیلدا هیچوقت این سؤال را از خودم نکرده ام .
- گوتر جوابش معلوم است : چون تو خوشگلی !
- هیلدا نه ، سردار ، اینطور نیست . شما نظامی ها زنهای خوشگل را دوست دارید چون بیکارید و چون غذاهای چرب و شیرین می خورید . اما این برادرهای من تمام روز را کار می کنند و گرسنه اند : چشمشان زیبایی زنهارا نمی بیند .

الحقوق

بس علت چیست؟ شاید برای اینکه به تو محتاجند؟

هیلدا

برعکس، برای اینکه من به آنها محتاجم.

سمو تیز

51

هیلدا

تو تمی توانی بفهمی .

لکھنؤ

(نزدیک او می‌رود.) آیا از همان برخورد اول تو را

دوست داشتند ؟

هیلدا

آره ، از همان برخورد اول .

المحكمة

(باخود.) من هم همین را فکر می‌کردم : یا از همان

برخورد اول و یا دیگر هیچوقت. از پیش برنده‌ای یا

بازنده ؛ از صرف وقت و کوشش به جائی نمی رسی .

(ناگهان بی مقدمه) ممکن نیست خدا راضی به این امر

باشد، این بیداد است. گوئی مردمی هستند که از روز

تولد محکوم به عذاب الیم اند .

هیلدا

بله ، هستند : کانرین یکی از آنهاست .

المحترفين

(حرف اورا نمی شنود.) جادوگر ، با آنها چه کردی ؟

حتماً کاری کرده‌ای، والا چرا باید هر جا که من شکست

می خورم تو موفق بشوی ؟

هیلدا

و خودت چه کردی تا توانستی کاترین را سحر بکنی؟

هر دو چنانچه گوئی افسون شده اند به یکدیگر خیره.

می شود .

اسموتف

(همچنانکه خیره به او می‌نگرد .) تو عشق آنها را از

من دزدیده‌ای ، به تو نگاه می‌کنم و عشق آنها را
می‌بینم .

هیلدا

من هم به تو نگاه می‌کنم و عشق کاترین را می‌بینم و
وحشت می‌کنم .

گوتز

مرا به چه متهم می‌کنی ؟
من به نام کاترین تو را متهم می‌کنم که دل او را شکستی
و به خاک سیاهش نشاندی .

هیلدا

این به تو مربوط نیست .

گوتز

من به نام این زن‌ها و مردها تو را متهم می‌کنم که زمین‌هایت
را مثل خاکروبه روی سر ما ریختی و ما را زیر آن
مدفون کردی .

هیلدا

بروگورت را گم کن !... من لازم نمی‌بینم که پیش یک
زن از عمل خودم دفاع کنم .

گوتز

من به نام خودم تو را متهم می‌کنم که به عنف با من زنا
کرده‌ای .

هیلدا

(بهت زده .) با تو ؟

گوتز

پنج شب متوالی ، مرا به حيله و عنف مجبور به تسلیم
کردی .

هیلدا

(می‌خندد .) حتماً در رؤیا بوده است !

گوتز

در رؤیا ، بله . در رؤیا بوده است . ولی در رؤیای آن
زن که مرا هم به رؤیای خودش کشاند . من خواستم از
زجر او زجر بکشم ، همانطور که از زجر اینها می‌کشم ،

هیلدا

ولی به دام افتادم ، زیرا نتیجه آن شد که من تو را با عشق اودوست داشتم . خدا را شکر که چشمم به تو افتاد . حالا تو را در روشنی روز می بینم و از آن عشق آزاد می شوم ! تو در روشنی روز فقط می توانی خودت باشی ، خود واقعی ات .

گوئز خوب ، بله ، همینطور است . پس حالا بیدار شو . همه اینها در خیال تو گذشته است . دست من به تن تو نخورده است ، تا امروز صبح من هرگز تو را ندیده بودم ، هیچ اتفاقی برای تو نیفتاده است .

هیچ . ابد . جز اینکه آن زن در بغل من فریاد می کشید . ولی چه اهمیت دارد : هیچ اتفاقی برای من نیفتاده است چون دست تو به پستان من و دهان تو به لبان من نرسیده است . البته . ولی تو ، ای سردار زیبا ، مثل همه ثروتمندان تنهایی ؛ تو هیچوقت رنج نبرده ای مگر از زخمهایی که بر تن خودت خورده است ، و بدبختی تو همین جاست . اما من تنم را حس نمی کنم ، من نمی دانم زندگی من از کجا شروع می شود و به کجا ختم می شود ، بسیار اتفاق افتاده است که مرا صدا کرده اند و من جواب نداده ام ، بس که تعجب کرده ام که من هم اسمی دارم . ولی من در تن همه مردم رنج می کشم ، من روی همه گونه ها سیلی می خورم ، من با مرگ همه می میرم ؛ همه زنانی را که تو تصرف کرده ای در تن من تصرف کرده ای .

(فاتحانه.) حالا شد ! (هیلدا باحیرت به او نگاه می کند .)

تو اولین زن خواهی بود .

اولین زن ؟

اولین زنی که مرا دوست بدارد .

من ؟ (می خندد.)

تو مدتهاست که مرا دوست داری . من پنج شب تو را در

آغوش کشیدم و داغ تنم را روی تنت گذاشتم . تو در

من عشقی را که کاترین به من داشت دوست می داری و

من در تو عشق این مردم را دوست می دارم . تو مرا دوست

خواهی داشت . و اگر آنطور که ادعا می کنی اینها مال

تو باشند از خلال وجود تو مرا هم باید دوست بدارند .

اگر چشم های من روزی تو را با محبت نگاه کنند من

بی درنگ آنها را با ناخن درمی آورم . (گوتز بازوی او را

می گیرد. هیلدا از خنده دست می کشد و موزیانه به او می نگیرد.)

کاترین مرده است .

مرده ! (به شنیدن این خبر از پا در می آید .) کی ؟

همین الآن .

آیا ... رنج هم کشید ؟

جهنم را به چشم دید .

(لرزان .) مرده است !

از دست در رفت ، هان ؟ حالا برو پشت گردنش را

ناز کن !

گوتز

هیلدا

گوتز

هیلدا

گوتز

هیلدا

گوتز

هیلدا

گوتز

هیلدا

گوتز

هیلدا

چند لحظه به سکوت می گذرد. سپس فریادی از ته کلیسا بلند می شود. دهقانان بر می خیزند و به در کلیسا رو می کنند. لحظه ای در انتظار می گذرد. صدای همه اوج می گیرد، سپس هاینریش و ناستی که کاترین را روی تخت روان حمل می کنند پدیدار می شوند.

صحنه پنجم

همان اشخاص، به اضافه هاینریش و ناستی و کاترین

کاترین (دیگر فریاد نمی کشد. روی تخت روان نیم خیز شده است

و ناله کنان می گوید.) نه! نه! نه! نه! نه!

گوتز (بافریاد.) کاترین! (خطاب به هیلدا.) فحشه کثیف

دروغگو!

هیلدا من... من به تو دروغ نگفتم، گوتز. قلبش دیگر نمی زد.

(روی کاترین خم می شود.)

هاینریش ما از جاده صدایش را شنیدیم که فریاد می کشید. می گوید

که شیطان در کمین اوست. استغاثه کرد که او را به پای

صلیب برسانیم.

جمعیت تهدیدکنان در برابر آنها می ایستد.

صدای جمعیت نه ! نه ! این زن جهنمی است ! بیریدش بیرون ! بیرون !

فوراً بیریدش بیرون !

گو تنز آره ، سگ های خبیث ، حالا احسان مسیحیت را به شما

نشان می دهم !

هیلتا ساکت شو ؛ از تو جز بدی ساخته نیست . (خطاب به

دهقانان .) این میت است : روح از جسد خارج نمی شود

برای اینکه شیاطین دور او را گرفته اند . شیطان در کمین

شما هم هست . اگر شما به او رحم نکنید کیست که به

شما رحم بکند ؟ اگر فقیرها همدیگر را دوست نداشته

باشند کیست که آنها را دوست بدارد ؟ (جمعیت ساکت

کوچه می دهد .) حالا که خودش می خواهد ، بیریدش به

پای مجسمه مسیح .

هاینریش وناستی تخت روان را به پای صلیب می برند .

کاترین هستش ؟

هیلتا کی ؟

کاترین پیشنهاد .

هنوز نیامده است .

کاترین برو بیاورش ! زود ! من تاب می آورم تا بیاید !

گو تنز (نودیک می رود .) کاترین !

کاترین خودش است ؟

گو تنز منم ، عزیز دلم .

کاترین

توئی؟ وای! من خیال می کردم پیشنهاد است. (شروع به فریاد زدن می کند.) من کشیش می خواهم ، بروید بیاوریدش ، زود! من نمی خواهم بی اقرار بمیرم!
کاترین ، ترس آنها به تو اذیت نمی کنند : تو روی زمین خیلی رنج کشیده ای .

گوتز

کاترین

به تو می گویم که دارم آنها را می بینم .
کجا ؟

گوتز

کاترین

همه جا . آب متبرک به آنها بپاشید . (باز شروع به فریاد زدن می کند.) نجاتم بده ، گوتز . نجاتم بده . همه این کارها را تو کردی ، من بی تقصیرم . اگر دوستم داری نجاتم بده !
هیلدا اورا بغل می کند و می گوشت که روی تخت روان بخواباند . کاترین فریاد زنان به خود می پیچد .

گوتز

(با استغاثه .) هاینریش !

هاینریش

من دیگر متعلق به کلیسا نیستم !

گوتز

او که نمی داند . اگر تو روی پیشانی اش علامت صلیب بکشی از وحشت نجاتش می دهی .

هاینریش

چه فایده دارد ؟ چون در آنسوی مرگ باز هم وحشت منتظر اوست .

گوتز

اینها توهمات است ، هاینریش !

هاینریش

خیال کردی ؟ (می خندد .)

گوتز

ناستی ، تو که ادعا می کنی همه مردم کشیش اند...

ناستی‌شانه بالا می‌اندازد و سرخود را به نشانه ناتوانی
و درماندگی تکان می‌دهد .

(که صدای آنها را نشنیده است .) مگر نمی‌بینید که دارم
می‌میرم ؟ (هیلدا می‌خواهد او را وادار کند که دراز بکشد .)
ولم کنید ! ولم کنید !

کاترین

(باخود .) کاش می‌توانستم ... (ناگهان تصمیمش را می‌گیرد
و به جمعیت رو می‌کند .) گناه سقوط این زن به گردن من
است و من باید او را نجات بدهم . همه بیرون بروید .
(مردم آهسته آهسته بیرون می‌روند . ناستی هاینریش را به
دنبال می‌کشد . هیلدا مردد است .) توهم برو ، هیلدا .

گوتز

هیلدا نگاهی به او می‌کند و بیرون میرود .

صحنه ششم

گوتز ، کاترین ، سپس جمعیت

نمی‌گذارم شانه خالی کنی ! هر چقدر که در معجزه بخیل
باشی این بار باید برای من معجزه‌ای بکنی .
کجا می‌روند ؟ مرا تنها نگذار .

گوتز

کاترین

نه ، کاترین ، نه ، عزیز دلم ، من تو را نجات می‌دهم .
چطور نجاتم می‌دهی ؟ تو که کشیش نیستی .

گوتز

کاترین

گوتز

مسیح را راضی می‌کنم که گناههای تو را به گردن من
بیندازد . می‌شنوی ؟

کاترین

آره .

گوتز

من گناههای تو را به زمه می‌گیرم . روح تو مثل روز
تولدت پاك و مطهر خواهد شد . پاك تراز آنكه كشيش
برایت طلب آمرزش بکند .

کاترین

از کجا بفهمم که خدا دعايت را مستجاب کرده است ؟
الآن مشغول دعا می‌شوم : اگر پشت برگشتم و دیدی که
صورتم پر از لکه‌های جذام یا قانقرا یا است آیا باور
می‌کنی ؟

کاترین

آره ، عزیزم ، باور می‌کنم .

گوتز دور می‌شود . درپای مجسمهٔ مصلوب مسیح زانو
می‌زند .

گوتز

گناههای او مال من است ، خودت می‌دانی . مال مرا به
من برگردان . تو حق نداری این زن را محکوم کنی ،
چون تنها مقصر منم . یا الله ، زود باش ! این دست‌های
من ، این صورت من ، این هم سینهٔ من . گونه‌های مرا
بتراش . بگذار گناههای او چرك و خون بشود و از چشم
و گوش من جاری بشود ، مثل تیزاب پشت مرا بسوزاند
و رانها و آلت رجولیتم را بخورد و بجود . خوره ، وبا ،
طاعون را به‌جان من بینداز ، اما او را نجات بده .

کاترین

گوتز

(باصدای ضعیف.) گوتز! به دادم برس!

مگر صدای مرا نمی شنوی، خدای کر؟ تو نباید این معامله را که من پیشنهاد می کنم رد بکنی؛ زیرا عادلانه است. گوتز! گوتز! گوتز!

کاترین

گوتز

وای! دیگر نمی توانم این صدا را بشنوم. (از منبر بالا می رود.) مگر تو برای انسان ها خودت را به کشتن ندادی، راست است یا نه؟ پس بین: انسان ها رنج می کشند. باز هم باید خودت را به کشتن بدهی. پس واگذار کن! زخم هایت را واگذار کن! جراحات پهلویت را به من بده، دوسوراخی را که به دستهایت کردند به من واگذار. اگر خدائی که تو باشی توانسته ای برای خاطر آنها رنج ببری، چرا انسانی که من باشم نتوانم؟ آیا بر من حسد می بری؟ داغ تنت را به من بده! بده! (دستهایش را چلیپاوار در مقابل صورت عیسی نگه می دارد.) بده! بده! (و این کلمه را، چنانکه گوئی ورد می خواند، تکرار می کند.) مگر کری؟ نمی شنوی چه می گویم؟ (مکث.) عجب احمقی ام من؛ از تو حرکت از خدا برکت!

خنجر از کمر بیرون می کشد. دست چپش را بادهست راست و دست راستش را با دست چپ و سپس پهلویش را زخم می زند. آنگاه خنجر را به پشت محراب پرتاب می کند. خم می شود و از خون تنش روی سینه عیسی می مالد.

کاترین

گوتز

(ناله کنان.) گوتز! گوتز! گوتز!

(به صدای بلند.) همه بیایید! (جمعیت وارد می شود.) از

تن عیسی خون می چکد. (همه جمعیت.) گوتز دست ها

را بالا می برد.) ببینید، عیسی بر من نظر کرد و داغ

تنش را بر تن من گذاشت. خون عیسا است، برادران،

خون عیسی از دست های من جاریست. (از پله های منبر

پائین می آید و نزدیک کاترین می رود.) دیگر نترس، عزیز

من. من خون عیسی مسیح را به پیشانی و چشم ها و دهان

تو می گذارم. (روی چهره کاترین خون می مالد.) هنوز

آنها را می بینی؟

نه.

کاترین

گوتز

حالا با آرامش و صفا بمیر.

خون تو، گوتز، خون توست. تو خونت را در راه من

کاترین

دادی.

گوتز

خون عیسا است، کاترین.

کاترین

خون تو...

کاترین می میرد.

گوتز

همه زانو بزنید. (جمعیت زانو می زند.) کشیش های شما

از سگ پست ترند ولی شما ترسید: من در میان شما و در

کنار شما می مانم. تا وقتی که خون مسیح از دست های

من جاریست، هیچ مصیبتی به شما نخواهد رسید. به

خانه‌هایشان برگردید و شادی کنید. روز عید است. امروز
حکومت حق برای همه شروع می‌شود. ما شهر آفتاب را
می‌سازیم.

چند لحظه به سکوت می‌گذرد.
جمعیت بی‌آنکه دم بزنند متدجاً بیرون می‌رود. یک
زن به کنار گوتز می‌آید، دست او را می‌گیرد و چهره‌اش
را به خون او آغشته می‌کند.
آخرین نفر هیلداست که به گوتز نزدیک می‌شود، ولی
گوتز او را نمی‌بیند.

هیلدا اذیشان نکنی.

گوتز جواب نمی‌دهد. هیلدا بیرون می‌رود. گوتز
به لرزه می‌افتد و به ستونی تکیه می‌دهد.

گوتز آخر آنها مال من شدند.

برده می‌افتد

پرتہ سوم

مجلس هفتم

يك ميدان در دهكده «آلتوايلر»

صحنه اول

دهقانان در اطراف يك زن روستائي كه معلم آنهاست
حلقه زده اند. بعد هيلدا. سپس كارل و زن جوان.

معلم (زن جواني است با قيافه آرام و مهربان. چوبي به دست دارد و
با آن حروف الفباء را كه روي زمين منقوش است نشان مي دهد.)
اين کدام حرف است ؟

يك دهقان اين «ع» است .

معلم و اين ؟

يك دهقان ديگر اين «ش» است .

معلم و اين ؟

يك دهقان این «ق» است .

معلم و تمام کلمه چه خوانده می شود ؟

يك دهقان عشق .

همه دهقانان عشق ، عشق ...

معلم امیدوار باشید ، برادران ! بزودی سواد پیدا می کنید و

می توانید خوبی را از بدی و درست را از نادرست بشناسید .

حالا ، تو که آنجا نشسته ای جواب بده ... طبیعت اولی

ما کدام است ؟

يك زن دهقان (چنانکه گوئی اصول دین را از بر می خواند) طبیعت اولی

ما طبیعتی است که ما پیش از شناختن گوتر داشتیم .

معلم آن طبیعت چگونه بود ؟

يك مرد دهقان (به همان ترتیب) بد بود .

معلم چگونه باید با طبیعت اولی مان مبارزه کنیم ؟

يك مرد دهقان با ایجاد يك طبیعت ثانوی .

معلم چگونه می توانیم يك طبیعت ثانوی در خود ایجاد کنیم ؟

يك زن دهقان با آموختن اعمال عشق به بدن .

معلم آیا اعمال عشق همان عشق است ؟

يك مرد دهقان خیر ، اعمال عشق همان عشق ...

هیلدا وارد می شود . دهقانان او را نشان می دهند .

معلم چی ؟ (واپس می نگردد) عجب ! هیلدا ! ... (مکت)

- خواهرم ... تو مزاحم ما هستی .
 هیلدا
 چطور من مزاحم شما هستم ؟ من که حرف نمی‌زنم .
 معلم
 تو حرف نمی‌زنی ، اما بهما نگاه می‌کنی و ما می‌دانیم که
 کار ما را نمی‌پسندی .
 هیلدا
 مگر من حق ندارم هرطور دلم بخواهد فکر کنم ؟
 معلم
 نه، هیلدا . اینجا همه باید بطور آشکار و به صدای بلند
 فکر کنند ، افکار هر کس مال همه است . آیا حاضری
 در جمع ما شرکت کنی ؟
 هیلدا
 نه !
 معلم
 مگر ما را دوست نداری ؟
 هیلدا
 چرا ، دوستان دارم ، اما به‌شیوه خودم .
 معلم
 مگر از دیدن خوشبختی ما خوشبخت نیستی ؟
 هیلدا
 من ... وای ! برادرهای من ، شما خیلی رنج برده‌اید :
 اگر واقعاً خوشبختید من هم باشم خوشبختم .
 کارل که نواری روی چشم‌هایش بسته‌است بازن جوانی
 که او را هدایت می‌کند وارد می‌شود .
 معلم
 کیستی ؟
 زن جوان
 ما به دنبال شهر آفتاب می‌گردیم .
 يك دهقان
 شهر آفتاب همین‌جاست .
 زن جوان
 (خطاب به کارل .) نگفته پیدا است . حیف که نمی‌توانی
 قیافه شاد آنها را بینی تا چشم و دلت روشن شود .

دهقانان دور آنها حلقه می زنند .

دهقانان بیچاره ها ! تشنه اید ؟ گرسنه اید ؟ بفرمائید بنشینید !
کارل (می نشیند) لطف و مرحمت می کنید .

يك دهقان اینجا همه لطف و مرحمت می کنند . همه خوشبخت اند .
يك دهقان دیگر ولی در این دوره آشفته دیگر کسی سفر نمی کند و ما
مجبوریم که فقط خودمان همدیگر را دوست بداریم .
برای همین است که از آمدن تو غرق شادی شده ایم .
يك زن دهقان ما از غریب نوازی لذت می بریم . چی میل دارید ؟
زن جوان ما می خواهیم آن مردی را که از دست هایش خون می چکد
بینیم .

کارل راست است که معجزه می کند ؟

يك زن دهقان غیر از معجزه کاری نمی کند .

کارل راست است که از دست هایش خون می آید ؟

يك مرد دهقان روزی نیست که از دست هایش خون نیاید .

کارل پس چه خوب می شد که کمی از خون دستش را روی

چشمهای خشکیده من می کشید تا دوباره روشن شوند .

يك زن دهقان بله ! بله ! اصلاً کارش همین است . تو را شفا خواهد داد !

کارل شما چه بخت بلندی دارید که چنین مردی میان شماست .

آیا حالا دیگر کار بد نمی کنید ؟

يك دهقان هیچکس شراب نمی خورد ، هیچکس دزدی نمی کند .

يك دهقان دیگر شوهرها اجازه ندارند زنهایشان را بزنند .

يك دهقان پدر و مادرها اجازه ندارند بچه هایشان را بزنند .

- کارل (روی نیمکت می نشیند.) کاش همیشه همینطور باشد .
 يك دهقان تا خدا بخواهد همینطور خواهد بود .
 کارل هیئات ! (آه می کشد.)
 معلم چرا آه می کشی ؟
 کارل از هر جا که رد می شدیم این دختر می دید که مردها
 اسلحه برداشته اند . رعایا و خوانین می خواهند با هم
 بجنگند .
 معلم در املاک هایدنشتام ؟
 کارل نه ، ولی در املاک دور و بر شما .
 معلم در اینصورت ، به ما مربوط نیست . ما بد هیچکس را
 نمی خواهیم و کارما اینست که شالودهٔ محبت را بریزیم .
 کارل آفرین ! بگذارید همدیگر را پاره پاره کنند . کینه و
 قتل عام و خون دیگران خوراك خوشبختی شماست .
 يك دهقان چه می گوئی ؟ دیوانه شده ای .
 کارل راستش را بخواهید ، من حرفی را که همه جا می گویند
 تکرار می کنم .
 معلم چه می گویند ؟
 کارل می گویند که خوشبختی شما باعث شده است که آنها
 نتوانند بدبختی شان را تحمل کنند و از شدت نومیدی
 تصمیم های سخت گرفته اند . (مکث.) ای بابا ! حق با
 شماست که کاری به این کارها ندارید : چند قطره خون
 به خوشبختی شما بپاشد ، خوب ، چیزی نیست ، این که

عزا ندارد! خیلی گران برایتان تمام نمی‌شود!

معلم

خوشبختی ما مقدس است. این را گوتر بدما گفته است.

زیرا مافقط برای خاطر خودمان خوشبخت نیستیم، برای

خاطر همه خوشبختیم. ما به همه و در برابر همه ثابت

می‌کنیم که خوشبختی ممکن است. این دهکده حرم

مقدس است و همه دهقان‌ها باید چشم به ما بدوزند

همانطور که هر مسیحی چشم به ارض میعاد دوخته است.

به دهمان که برمی‌گردم این خبر خوش را به همه جا

می‌رسانم. من خانواده‌هایی می‌شناسم که دارند از گرسنگی

می‌میرند و البته خیلی دلگرم می‌شوند که بشنوند شما

برای خاطر آنها خوشبخت هستید. (سکوت ناراحت

دهقانان.) خوب، آدم‌های خوب، اگر جنگ بشود چه

کار می‌کنید؟

یک زن دهقان به درگاه خدا دعا می‌کنیم.

ای داد! می‌ترسم شما هم وارد معرکه بشوید.

خاطرت آسوده باشد. ابدًا.

همه دهقانان ابدًا! ابدًا! ابدًا!

مگر جنگ اسرائیلی که می‌خواهند آزاد بشوند جنگ

مقدس نیست؟

هر جنگی حرام است. ما نگهبان عشق و شهید صلحیم.

اربابها می‌چاپند، می‌گایند، می‌برند، برادرهای شما را

پشت درخانه‌ها تان می‌کشند و شما از آنها نفرت ندارید؟

کارل

کارل

معلم

کارل

معلم

کارل

يك زن دهقان دلمان به حالشان می سوزد که چرا شریر شده اند .

همه دهقانان دلمان به حالشان می سوزد .

کارل حالا که آنها شریر شده اند آیا روا نیست که مظلوم ها قیام بکنند ؟

معلم خشونت به هر علت که باشد نارواست .

کارل حالا که خشونت برادرهایتان را ناروا می دانید پس خشونت اربابها را روا می دانید .

معلم نه ، ابدا .

کارل غیر از این نیست ، چون نمی خواهید که دست از خشونت بردارند .

معلم ما می خواهیم که اربابها دست از خشونت بردارند ، ولی به میل و اراده خودشان .

کارل این اراده را کی به آنها می دهد ؟

معلم ما .

همه دهقانان ما ! ما !

کارل و از حالا تا آن موقع ، دهقانها چه کار باید بکنند ؟

معلم تسلیم باشند ، منتظر بمانند ، دعا کنند .

کارل خائن ها ، آخر مشتاقان را باز کردید : شما فقط به شخص

خودتان عشق می ورزید . اما مواظب باشید ، اگر این

جنگ در بگیرد شما باید حساب پس بدهید و موقعی

که برادرهایتان کشته می شده اند کسی از شما قبول

نمی کند که بی طرف بوده اید . اگر دهقانها در جنگ

پیش ببرند، بترسید از اینکه شهر آفتاب را آتش بزنند
 تاسزای خیانت شما را بدهند. و اما ارباب‌ها، اگر آنها
 پیش ببرند، مطمئن باشید اجازه نمی‌دهند که زمین‌های
 اربابی در دست يك مشت رعیت زرخرید باقی بماند!
 جوانمردها، شمشیر بردارید و به جنگ بروید. حالا که
 برای حفظ جان برادرانتان نمی‌جنگید دست کم برای
 حفظ منافع خودتان بجنگید؟ باید از خوشبختی دفاع
 کرد.

يك دهقان

ما با کسی نمی‌جنگیم.

کارل

پس آنها با شما می‌جنگند.

معلم

دستی را که به‌ما سیلی بزند می‌بوسیم، می‌میریم و برای
 آنهایی که مارا کشته‌اند دعا می‌کنیم. نازندایم می‌توانیم
 خودمان را فدا کنیم و وقتی مردیم روح ما وارد تن شما
 می‌شود و صدای ما در گوش‌های شما زنگ می‌زند.

کارل

آره جانم! شما درستان را خوب روان کرده‌اید! اما
 تقصیر از شما نیست، جناب‌تکار آن پیغمبر متقلبی است که
 این مدارای بیجا را توی کله شما کرده است.

دهقانان

به‌گوتز عزیزما توهین می‌کند.

بطرف او هجوم می‌برند.

زن جوان

می‌خواهید آدم کور را بزنید، شما که ادعا می‌کنید برای
 عشق و محبت زنده‌اید؟

يك دهقان

(نوار را از روی چشم‌های کارل می‌کشد.) عجب کوری!

بیائید ببینید: این کارل است، نوکر خانه‌زاد گوتز. دلش از کینه گندیده است. چند هفته است که در این حوالی پرسه می‌زند و مردم را به دشمنی و شورش تحریک می‌کند. به‌دارش بزنیم!

دهقانان

هیلدا

خوب، برده‌های بی‌آزار، حالا هار شده‌اید؟ کارل از سگ کمتر است، برای اینکه شما را به جنگ تحریک می‌کند. اما هر چه می‌گویید راست است و من به شما اجازه نمی‌دهم که دست به روی کسی بلند کنید که حقیقت را می‌گوید، هر که می‌خواهد باشد. راست می‌گویید، برادران، شهر آفتاب شما روی بدبختی دیگران بنا شده است: برای اینکه خان‌ها به این کار راضی باشند، باید رعیت‌هاشان برده زر خرید آنها بشوند. برادران، من شما را سرزنش نمی‌کنم که چرا خوشبختید، اما موقعی که ما با همدیگر بدبخت بودیم من بیشتر راضی بودم، چون بدبختی ما بدبختی همه مردم بود. در این دنیایی که خون از آن جاریست، شادی و خوشی و قاحت است، و آدمهای خوشبخت تنها هستند.

برو! تو فقط فقر و بدبختی را دوست داری، اما گوتز می‌خواهد دنیا را از نو بسازد!

یک دهقان

این گوتز شما شاید است. (همه‌جمعیت.) خوب؟ چرا معطلید و نمی‌آیید مرا بزنید و به دار بکشید؟

هیلدا

گوتز وارد می‌شود.

صحنه دوم

همان اشخاص به اضافه گوتز

گوتز این قیافه‌های غضب‌آلود چیست ؟

يك دهقان گوتز ، این ...

گوتز حرف زن ! من دیگر نمی‌خواهم اخم شما را ببینم . اول

لبخند بزنید ، بعد اگر حرفی دارید بگوئید . یا الله ، لبخند
بزنید !

دهقانان لبخند می‌زنند

يك دهقان (خندان .) این مرد آمده است و ما را به شورش دعوت

می‌کند .

گوتز چه بهتر ! اینهم آزمون خداست از شما . باید یاد بگیرید

که چطور صدای کینه را بشنوید .

يك زن دهقان (خندان .) به تو توهین کرد ، گوتز ، و گفت که تو پیغمبر

دروغی هستی .

گوتز کارل عزیزم ، آیا تا این حد از من نفرت داری .

کارل راستش ، آره ، خیلی .

گوتز پس معلوم می‌شود که من نتوانسته‌ام محبت تو را جلب

بکنم : مرا بیخس . تادم ده‌کده برسانیدش و آذوقه به او

بدهید و بوسه صلح و صفا بدرقه راهش کنید .

کارل عاقبت این کارها کشت و کشتار است ، گوتز . خون این
 مردم گردنت را بگیرد .
 گوتز آمین .
 کارل وزن جوان می روند .

صحنه سوم

همان اشخاص ، بجز کارل و زن جوان

گوتز برای آنها دعا کنیم .
 معلم يك مطلب هست که ما را آزار می دهد .
 گوتز بگو .
 معلم راجع به هیلداست . ما خیلی دوستش داریم ، اما او
 مزاحم ماست . با کارهای تو موافق نیست .
 گوتز می دانم .
 هیلدا حالا که من از اینجا می خواهم بروم ، دیگر موافقت و
 مخالفت من چه فرقی برای شما دارد ؟
 گوتز (یکه می خورد) می خواهی بروی ؟
 هیلدا همین الآن .
 گوتز چرا ؟
 هیلدا برای اینکه اینها خوشبخت اند .

گوتز

خوب ، باشند ؟

هیلدا

برای مردم خوشبخت ، من فایده‌ای ندارم .

گوتز

آنها دوست دارند .

هیلدا

درست است ، درست است . اما فراموش می‌کنند .

گوتز

بازهم به تو احتیاج دارند .

هیلدا

خیال کرده‌ای ؟ (به دهقانان رو می‌کند.) آیا هنوز نسبت

به من احتیاجی حس می‌کنید ؟ (سکوت ناراحت دهقانان.)

دیدی ؟ حالا که تو را دارند دیگر من به چه دردشان

می‌خورم ؟ خدا حافظ .

گوتز

(خطاب به دهقانان.) می‌گذارید برود و يك كلمه

نمی‌گوئید ؟ نمك شناس‌ها ، وقت بدبختی ، کی بود که

شما را از نومیدی نجات داد ؟ بمان ، هیلدا ، من به نام

آنهاست که از تو این خواهش را می‌کنم . و اما شما ،

به شما امر می‌کنم که عشق و محبتتان را نثار او کنید .

هیلدا

(باخشونی ناگهانی.) همه را برای خودت نگه دار : تو

ثروت مرا دزدیدی ، ولی به تو اجازه نمی‌دهم که با پول

خودم به من صدقه بدهی .

معلم

بمان ، هیلدا ، حالا که گوتز می‌خواهد ، بمان . ما از

او اطاعت می‌کنیم ، برایت قسم می‌خورم ، و همانطور

که «مرد خدا» دستور می‌دهد تو را دوست خواهیم داشت .

هیلدا

هیس ! هیس ! شما از روی خواهش طبیعی دلتان مرا

دوست داشتید : حالا دیگر گذشت ، حرفش را نزنید .
 مرا فراموش کنید ، مرا زود فراموش کنید : هر چه زودتر
 بهتر .

(خطاب به دهقانان .) ما را تنها بگذارید :

گوتز

دهقانان بیرون می‌روند .

صحنه چهارم

گوتز ، هیلدا

گوتز کجا می‌خواهی بروی ؟

هیلدا هر جا که پیش آید . فقر همه‌جا هست .

گوتز همه‌اش فقر ! همه‌اش بدبختی ! مگر چیز دیگری در

این دنیا نیست ؟

هیلدا برای من نه . زندگی من همین است .

گوتز مگر همیشه باید از رنج آنها رنج برد ؟ مگر نمی‌شود

از خوشبختی آنها شاد شد ؟

هیلدا (با تشدد .) من نمی‌توانم ! بنام به این خوشبختی ! آنها

مثل گوسفند بع بع می‌کنند . (با نومیدی .) ای گوتز ،

از وقتی که تو با ما زندگی می‌کنی ، من دشمن روح

خودم شده‌ام . وقتی روحم حرف می‌زند من از آنچه

می‌گویم شرم می‌کنم . من می‌دانم که آنها دیگر گرسنه

نیستند و کمتر رنج و زحمت می‌کشند : اگر واقعاً این خوشبختی گوسفندوار را می‌خواهند، من هم باید بخواهم. ولی نمی‌توانم، نمی‌توانم بخواهم. حتماً من عفریته‌ای شده‌ام و خودم نمی‌دانم : از وقتی که کمتر زجر می‌کشند من کمتر دوستشان دارم. با اینحال، من از رنج نفرت دارم. (مکث.) آیا من موجود شریری هستم ؟
 تو ؟ نه. تو حسودی.

گو تـز

هیلدا

حسود. آره. از حسادت دارم دق می‌کنم. (مکث.) می‌بینی، دیگر وقت آنست که من از اینجا بروم : تو مرا فاسد کردی. تو هر جا بروی و دست به هر کاری بزنی، بدی را در دل مردم زنده می‌کنی. خدا حافظ.
 خدا حافظ. (هیلدا نمی‌رود.) خوب ؟ چرا معطلی ؟
 (هیلدا راه می‌افتد که برود.) هیلدا، خواهش می‌کنم، مرا ترك نکن. (هیلدا می‌خندد.) چی شد ؟

گو تـز

هیلدا

(بدون موزیکری) تو، تو که همه چیز را از من گرفته‌ای حالا از من خواهش می‌کنی که تو را ترك نکنم ؟
 هر چه اینها بیشتر دوستم می‌دارند من بیشتر احساس تنهایی می‌کنم. من پشت و پناه آنها هستم و خودم پشت و پناهی ندارم. من آسمان آنها هستم و خودم آسمانی ندارم. چرا، يك آسمان دارم. آنست، نگاهش کن که چه دورست. من می‌خواستم ستون بشوم و سقف آسمان را به‌دوش بگیرم. ارواح بابات ! آسمان يك حفره است.

گو تـز

من حتی از خودم می‌پرسم که خدا کجا قرار گرفته است
(مکث.) من این مردم را چندان دوست ندارم : کار از
همین جا خراب است . من حرکات عشق را انجام دادم ،
ولی خود عشق به من رو نکرد : باید قبول کنم که من
استعداد این کار را ندارم . چرا به من نگاه می‌کنی ؟

هیملدا ! تو اینها را حتی دوست نمی‌داشتی . پس ثروت مرا برای
هیچ و بوج ازدستم درآوردی ؟

گوئز ! من نمی‌بایست عشق آنها را از تو بدزدم ، عشق تو
را می‌بایست دزدیده باشم . من می‌بایست آنها را با دل
تو دوست بدارم . آره ، من حتی به حسادت تو حسد
می‌برم ! تو اینجائی ، آنها را نگاه می‌کنی ، آنها را
لمس می‌کنی ، تو حرارتی ، تو نوری . ولی تو من نیستی ،
و همین است که نمی‌توانم تحمل کنم . نمی‌فهمم چرا ما
باید دو تا باشیم و دلم می‌خواهد تو باشم و درعین حال
خودم باشم .

ناستی وارد می‌شود .

صحنه پنجم

گوئز ، هیملدا ، ناستی

(با صدای خفه .) گوئز ! گوئز ! گوئز !

(واپس می‌نگردد.) کیست ؟ ... ناستی ! ...

ناستی

گوئز

ناستی

آدم ها نمی شنوند .

گوتز

نمی شنوند ؟ صدای تو را نمی شنوند ؟ تازگی دارد .

ناستی

آره ، تازگی دارد .

گوتز

خدا دارد تو را هم مثل دیگران می آزماید ؟ بینم چی

از آب درمی آئی .

ناستی

خدا هر چه بخواهد می تواند مرا بیازماید . من نه از او

شك خواهم كرد و نه از رسالتم ؟ و اگر او از من شك

دارد معلوم می شود دیوانه است .

گوتز

حالا حرفت را بزن .

ناستی

(به عیلا اشاره می کند) . به این زن بگو بیرون برو .

گوتز

من و او فرقی نداریم . یا حرف بزن یا برو .

ناستی

خوب . (مکث) . جنگ در گرفته است .

گوتز

چه جنگی ؟ (بی مقدمه) . به من مربوط نیست ! تقصیر من

نیست ! بگذار همدیگر را پاره پاره کنند ، من این میان

هیچکاره ام !

ناستی

تا حالا ترس از کلیسا مانع شورش آنها بود : تو به آنها

ثابت کردی که احتیاج به کشیش ندارند ؛ حالا از هر گوشه

يك پیغمبر سردر آورده است . ولی اینها پیغمبرهای غضبناک

که خونخواهی را تبلیغ می کنند .

گوتز

و همه تقصیر من است ؟

ناستی

بله .

گوتز

که اینطور ! (اورا سیلی می زند) .

- ناستی بزَن ! بزَن !
گوتز وای ! (دورخود می چرخد) بدی کردن چه راحت بود :
من می توانستم آدم بکشم ! (قدم می زند) لحظه ای به سکوت
می گذرد.) یالله ! چی از من می خواهی ؟
ناستی تو می توانی کاری بکنی که وضع از این بدتر نشود .
گوتز من ؟ (خنده سرد) ابله ، چشم من شور است . چطور
جرئت می کنی که مرا به کاری بگیری ؟
ناستی راه دیگری ندارم ... ما اسلحه نداریم ، پول نداریم ،
فرمانده نظامی نداریم و دهقانها چنان بی انضباطند که به
کار سربازی نمی خورند . چند روز دیگر شکست ما
شروع می شود و چند ماه دیگر قتل عام ما .
گوتز خوب ؟
ناستی فقط يك امید نجات هست . امروز من نمی توانم جلو
شورش را بگیرم ، اما سهاه دیگر می توانم . اگر ما در
يك جنگ صف به صف پیروز بشویم ، فقط يك جنگ ،
خان ها به ما پیشنهاد صلح خواهند کرد .
گوتز من چه باید بکنم ؟
ناستی تو بهترین سردار جنگی آلمان هستی .
گوتز (به او نگاه می کند و سپس از او رو می گرداند) آهان !
(سکوت) تاوان بدهم ! همیشه باید تاوان بدهم ! شما
همه تا زندماید فقط وقت مرا تلف می کنید . آخر باباجان
من باید به کارهای خودم برسم .

ناستی

و تو می گذاری تا خلق خدا همدیگر را پاره پاره کنند
فقط برای اینکه بتوانی شهر نمونه ات را ، شهر بازیچه ات
را بسازی ؟

گوتز

این دهکده کشتی نوح است : من عشق را در آن پناه
دادم ، و اگر عشق را نجات بدهم ، از طوفان چه باک ؟

ناستی

مگر دیوانه شده ای ؟ تو نمی توانی از دست جنگ فرار
کنی : به سراغ تو تاکنج خانه ات می آید . (گوتز سکوت
می کند) خوب ؟ قبول می کنی ؟

گوتز

نه به این زودی . (بطرف ناستی برمی گردد) می گوئی
اضباط نیست : پس باید آنرا ایجاد کرد . می دانی یعنی
چه ؟ یعنی باید به دار زد .

ناستی

می دانم .

گوتز

ناستی ، باید فقیرها را به دار زد . باید دیمی به دارشان
زد ، برای عبرت دیگران ، بیگناه را با گناهکار . چه
می گویم ؟ آنها همه بیگناهند . امروز من برادرشانم و
بیگناهی شان را می بینم . فردا اگر فرمانده شان بشوم ،
جز گناهکار نمی بینم و دیگر چیزی نمی فهمم : به دار
می زنم .

ناستی

باشد . این کار لازم است .

گوتز

به علاوه ، باید خودم را عوض کنم و سلاخ بشوم . شما نه
اسلحه دارید و نه علم . قدرت شما تنها به تعداد نفرات

شماست . زندگی ها را باید به باد داد . جنگ لعنتی !

تو بیست هزار نفر را فدا می کنی تاجان صد هزار نفر را
بخری .

ناستی

ای کاش که به همین هم مطمئن بودم ! ناستی ، حرف مرا
باور کن ، من می دانم جنگ صف به صف چیست : اگر
مادست به این کار بنیم صد احتمال در مقابل يك احتمال
هست که شکست بخوریم .

گوتز

من از همین يك احتمال استفاده می کنم . ^۱یا الله برویم !
مشیت خداوند هر چه باشد ، ما برگزیدگان او هستیم :
من پیغمبر او و تو صلاح او . دیگر جای درنگ نیست .

ناستی

(سکوت.)

هیلدا !

گوتز

چه می خواهی ؟

هیلدا

کمکم کن . اگر تو به جای من بودی چه می کردی ؟

گوتز

من هرگز به جای تو نخواهم بود و نمی خواهم باشم .
شماها مردم را پیش می رانید و من فقط يك زنم . به شماها
من چیزی ندارم بدهم .

هیلدا

من فقط به تو اعتماد دارم .

گوتز

به من ؟

هیلدا

بیشتر از خودم .

گوتز

هیلدا چرا می خواهی مرا شریک جنایت هایت بکنی ؟ چرا
مجبورم می کنی که به جای تو تصمیم بگیرم ؟ چرا اختیار
مرگ و زندگی برادرهایم را به دست من می دهی ؟
گو تز برای اینکه دوست دارم .

هیلدا نکو . (مکث.) آره ! تو پیش بردی : تو مرا وادار کردی
که به آن طرف مرزیایم : من همراه آنهائی بودم که رنج
می کشند و حالا باید همراه کسانی باشم که تصمیم به رنج
دیگران می گیرند . ای گو تز ، دیگر هرگز خواب به
چشم من نمی آید ! (مکث.) من تورا از ریختن خون منع
می کنم . پیشنهاد او را رد کن .

گو تز ما این تصمیم را با هم می گیریم ؟
هیلدا آره ، با هم .

گو تز و مسئولیتش را با هم قبول می کنیم ؟
هیلدا با هم ، هر چه با داباد .

ناستی (خطاب به هیلدا.) تو چه کارهای که مداخله می کنی ؟
هیلدا من نماینده فقرا هستم .

ناستی هیچکس جز من حق ندارد نماینده فقرا باشد .
هیلدا برای چه ؟

ناستی برای اینکه من یکی از آنها هستم .
هیلدا تو فقیر باشی ؟ مدتهاست که تو دیگر فقیر نیستی ، تو
رئیی .

گوئز به فکرهای خود فرو رفته است و گوش نمی دهد.
ناگهان سر بلند می کند .

- | | |
|-------|--|
| گوئز | چرا حقیقت را به آنها نگوئیم ؟ |
| ناستی | کدام حقیقت را ؟ |
| گوئز | که نمی دانند چطور باید جنگ کرد و اگر دست به جنگ
بزند ناپود می شوند . |
| ناستی | برای اینکه اگر کسی جرئت کند و این حرف را بزند
به دست آنها کشته می شود . |
| گوئز | و اگر آن کس من باشم ؟ |
| ناستی | تو ! |
| گوئز | من پیش آنها اعتبار دارم چونکه من پیغمبرم و اموالم را
بخشیده ام، اگر اعتبار را به کار نیندازیم چه فایده ای از
آن می بریم ؟ |
| ناستی | يك در هزار احتمال موفقیت هست . |
| گوئز | يك در هزار ؟ بسیار خوب ! آیا حق داری از این يك
احتمال استفاده نکنی ؟ |
| ناستی | نه ، حق ندارم . بیا برویم . |
| هیلدا | نرو . |
| گوئز | (شانه های او را می گیرد.) ترس : این بار خدا با ما است .
(صدای زنده.) همه بیائید ! (دهقانان به روی صحنه بر می گردند.)
همه جا جنگ است ، فردا ، سرتاسر آلمان به آتش و |

خون کشیده می شود. من به میان مردم می روم تا صلح را
نجات بدهم .

همه دهقانان ای داد ! کوتز ، مارا ترك نكن ! مارا تنها نگذار . ما
بی تو چه کنیم ؟

گوتز برادران، من برمی گردم: خدای من اینجاست، خوشبختی
من اینجاست، عشق های من اینجاست ؛ من برمی گردم .
هیلدا با شماست . من شما را به دست او می سپارم . اگر
در غیاب من آمدند و خواستند شما را برای یکی از دو
طرف اجیر کنند زیر بار جنگ نروید . و اگر شما را
تهدید کردند جواب تهدید را با عشق و محبت بدهید .
یادتان باشد، برادران، یادتان باشد که عشق، جنگ را
پس می راند .

گوتز و ناستی بیرون می روند .

صحنه ششم

همان اشخاص ، بجز گوتز و ناستی

دهقانان اگر برنگردد ؟

(سکوت .)

هیلدا دعا کنیم . (مکث .) دعا کنیم که عشق ، جنگ را پس
براند .

دهقانان (زانومی زنند.) خدا کند که عشق، جنگ را پس براند .
 هیلدا (ایستاده) خدا کند که عشق من جنگ را پس براند .
 آمین .

صحنه در تاریکی فرومی رود و اولین گفتگوی مجلس
 هشتم بی فاصله به آخرین گفته هیلدا متصل می شود .

مجلس هشتم و نهم

اردوی دهقانان .

صحنه تاریک است . صدای همهمه و فریاد

صحنه اول

گوتز ، ناستی ، کارل ، دهقانان

صدای جمعیت هو ! هو ! هو !

صدای گوتز (بلندتر از هیاهوی جمعیت .) همه تان می میرید !

صدای جمعیت مرده باد ! مرده باد !

صحنه روشن می شود . میان جنگل است . شب است .

دهقانان به چوبدستی و داس و سه شاخ مسلحند . برخی

شمشیر دارند . عده ای مشعل به دست گرفته اند . گوتز

صدای جمعیت هو ! هو ! هو !

گوئز بیچاره‌ها ! آیا این جرئت را هم ندارید که حقیقت را از روبرو ببینید ؟

يك صدا حقیقت اینست که تو خائنی .

گوئز حقیقت ، برادران ، حقیقت کور کننده اینست که شما نمی‌توانید جنگ کنید .

يك دهقان غول پیکر پیش می‌رود .

لندهور من نمی‌توانم جنگ کنم ؟ (قهقهه جمعیت .) هی ، مردم ، اینطور پیدا است که من نمی‌توانم جنگ کنم ! می‌خواهی شاخ‌های يك گاوئر را بگیرم و گردنش را پیچم و برایت بشکنم ؟

گوئز پائین می‌جهد و نزدیک او می‌رود .

گوئز داداش من ، به گمانم زور تو سه برابر زور من است ؟
لندهور بنده را می‌فرمائید ، داداش جان !

يك مشت به گوئز می‌زند که او را به پنج قدمی پرتاب می‌کند .

گوئز عالی است . (خطاب به يك دهقان .) چو بدستی ات را بمن

بده ، (خطاب به دهقان غول پیکر) تو هم این را بگیر .
 آماده ، خبردار ، حمله ! (ضربه های او را يك به يك رد می کند).
 می بینی ! می بینی ! می بینی ! زورت به چه دردت می خورد؟
 فقط چوب به هوای زنی و از باد صدا در می آوری. (مشغول
 حمله و دفاعند). حالا ، برادرم ، مرا ببخش : می خواهم
 چشم زخم مختصری به تو بزنم . این کار برای خیر و صلاح
 عمومی لازم است . بگیر ! (بایک ضربت او را بی حال می کند).
 یا حضرت مسیح ، مرا ببخش . (دهقان فرو می غلند). حالا
 مطمئن شدید ؟ این مرد از همه شما قوی تر بود در حالیکه
 من ماهر تر از دیگران نیستم . (چند لحظه می گذرد. دهقانان
 حیرت زده خاموشند. گویا لحظه ای مزه پیروزی را می چشد
 و سپس سخن از سر می گیرد .) می خواهید به شما بگویم که
 چرا از مرگ نمی ترسید؟ چون هر کدام از شما فکر می کند
 که مرگ به سر دیگری نازل خواهد شد، نه به سر خودش
 (مکث). حالا به خداوند رومی آورم و می گویم : خدا یا ،
 اگر می خواهی که من به این مردم کمک کنم آیه ای برای
 من بفرست تا من بدانم کدام يك در جنگ کشته می شود.
 (ناگهان وانمود می کند که از دیدن منظره ای دچار وحشت
 شده است .) وای ! وای ! وای ! وای ! چه می بینم ؟ آخ ،
 برادران ، چه به سر شما می آید ؟ چه منظره فجیعی !
 وایلا ! حساب همه تان پاك است !

(مضطرب...) چه خبر شده است؟ موضوع چیست ؟...

يك دهقان

گوتز موضوع اینست که خداوند گوشت‌های شما را مثل موم آب کرده است . از شما غیر از استخوان نمی‌بینم ! یا حضرت مریم ! وای از این همه هیکل‌های استخوانی !

يك دهقان به عقیده تو معنی این چیست ؟

گوتز خداوند به این جنگ راضی نیست و همه آنها را که کشته می‌شوند به من نشان می‌دهد .

دهقان مثلاً کدام ؟

گوتز کدام ؟ (انگشت سیاه‌اثر را بسوی او دراز می‌کند و با صدائی وحشت‌زده می‌گوید.) تو ! (سکوت.) و تو ! و تو ! و تو ! وای از این رفص اموات !

يك دهقان (که متزلزل شده است ولی هنوز شك دارد.) از کجا معلوم که تو پیغمبر باشی ؟

گوتز ای مردم سست ایمان ، اگر دلیل می‌خواهید ، به این خون‌نگاه کنید . (دست‌هایش را بلند می‌کند . سکوت همه جا را می‌گیرد . آهسته به ناستی می‌گوید.) موفق شدم .

ناستی (از لای دندان.) نه هنوز . (کارل از میان جمعیت پیش می‌آید.) مواظب این یکی باش . این از همه جان - سخت‌تر است .

کارل ای مردم خوش باور ، کی می‌فهمید که نباید به حرف هر کس و ناکس اعتماد کنید ؟ شما چنان آرام و مهربانید که حتی از کینه او نبرده‌اید ! حتی امروز کافی است که يك نفر بیاید و به اسم خدا با شما حرف بزند تا شما سرتان

را زیریندازید و نستان درناید . مگر چه شده است ؟
 کمی خون روی دست هایش هست . اینکه کاری ندارد !
 اگر برای راضی کردن دل شما خون اینقدر مهم است ،
 بفرمائید : از دست های من هم خون می آید .

دست هایش را در هوا بالا می برد ، خون از آنهامی چکد .

گوئز تو کیستی ؟

کارل مثل تو پیغمبرم .

گوئز پیغمبر کینه و نفرت !

کارل تنها راه رسیدن به عشق و محبت همین است .

گوئز ولی من تو را می شناسم : تو نوکر من کارل هستی .

کارل غلام حلقه به گوش سرکار !

گوئز پیغمبر نوکر ، خیلی مسخره است .

کارل از پیغمبر سرهنگ مسخره تر نیست .

گوئز (از پله ها پائین می آید .) دست هایت را نشان بده .

(دست های او را برمی گرداند .) آهان ، این مرد توی

آستینش بادکنک پر از خون مخفی کرده است .

کارل تو هم دست هایت را نشان بده . (به دست های گوئز نگاه می کند .)

این مرد با ناخن دست هایش را می خراشد و روی زخم های

کهنه را می کند تا چند قطره چرک و خون بیرون بیاید .

آهای ، برادران ، ما را امتحان کنید و ببینید کدامیک

پیغمبریم .

همه جمعیت بله ... بله ...

کارل (خطاب به گوتز) این کار را می توانی بکنی ؟ (بر سر

چوبدستی اش يك گل می رویاند) این کار را چطور ؟ (از توی

کلاهش يك خرگوش در می آورد) این یکی را چطور ؟

(غباری از دود به گرد خود می تند) حالا نشان بده که تو

چند مرده حلاجی .

گوتز اینها همه شعبده بازی و چشم بندی است که صدمبار توی

میدان ها دینمایم . من معرکه گیر نیستم .

يك دهقان کاری را که معرکه گیر می کند پیغمبر هم باید بتواند

بکند .

گوتز من حاضر نیستم با خدمتکارم مسابقه معجزه بدهم .

برادران ، من پیش از اینکه پیغمبر بشوم سردار جنگ

بودم . حالا هم پای جنگ در میان است : اگر پیغمبری

مرا باور ندارید به سرداری ام اطمینان کنید .

کارل وقتی سردار ثابت کرد خائن نیست آنوقت می توانید به

قولش اطمینان کنید .

گوتز نمك به حرام ! برای خاطر تو و برادرانت بود که من از

اموالم چشم پوشیدم .

کارل برای خاطر من ؟

گوتز آره ، برای خاطر تو که از من منتفry .

کارل پس مرا دوست داری ؟

گوتز بله ، برادرم ، تو را دوست دارم .

کارل

(فاتحانه) مشتش را باز کرد، برادران! به ما دروغ می گوید! پک و پوز مرا نگاه کنید و به من بگوئید چطور ممکن است کسی دوستم بدارد؟ و شما کور و کچل ها، شما همه تا زنده اید آیا باور می کنید که کسی دوستان بدارد؟

گوتز

احمق! اگر آنها را دوست نداشتم چرا املاکم را میانشان تقسیم کردم؟

کارل

راست می گوئی. چرا؟ حرف بر سر همین است. (ناگهان بی مقدمه.) خداوند! ای خدائی که از بطون ما آگاهی، به فریاد ما برس! من بدنم را و دهانم را به تو وامی گذارم: به ما بگو که چرا گوتز حرامزاده املاکش را بخشیده است.

کارل فریادهائی وحشتناک برمی آورد.

دهقانان

الآن خدا حاضر می شود!

الآن خدا حرف می زند!

دهقانان زانو می زنند.

گوتز

خدا! همین یکی را کم داشتیم!

کارل

(چشم ها را بسته است و با صدای عجیبی که گوئی از خودش نیست حرف می زند.) آهاهاهای! آهاهاهای! ای زمین!

آهاهاهای! آهاهاهای!

دهقانان

کارل

(به همان ترتیب.) اینجا خداست، من شما را می بینم.

ای مردم ، من شما را می بینم .

بهما رحم کن .

دهقانان

(به همان ترتیب.) آیا گوتز اینجاست ؟

کارل

بله ، خداوندا ، گوتز اینجاست : طرف راست ، چند

يك دهقان

قدم عقب تر از تو ایستاده است .

(به همان ترتیب.) گوتز ! گوتز ! چرا املاکت را به آنها

کارل

بخشیدی ؟ جواب بده .

حضرتعالی که باشید ؟

گوتز

(به همان ترتیب.) من هستم آنکه هستم .

کارل

اگر تو هستی آنکه هستی ، پس می دانی آنچه می دانی

گوتز

و باید بدانی چرا من کردم آنچه کرده ام .

(با لحن تهدیدآمیز.) هو ! هو ! جواب بده ! جواب بده !

دهقانان

به شما برادران ، به شما جواب می دهم . به شما ، ولی نه

گوتز

به او . من املاکم را بخشیدم برای اینکه همه مردم با

هم برابر باشند .

کارل می خندد .

خدا می خندد !

دهقانان

خدا می خندد !

ناستی از پله ها پائین می آید و پشت سر گوتز می ایستد .

(به همان ترتیب.)

کارل

تو دروغ می گوئی ، گوتز ، تو به خدای خود دروغ

می گوئی .

و شما ، بندگان من ، گوش کنید !

مالک هر چه کند با شما برابر نمی شود .

پس به شما می گویم : همه آنها را بکشید .

این مرد املاکش را به شما داده است .

اما شما آیا می توانستید املاکشان را به او بدهید ؟

او می توانست بدهد یا ندهد .

اما شما آیا می توانستید نگیرید ؟

به هر کس که شما را بوسه دهد یا سیلی زند

بوسه دهید یا سیلی زنید

اما به آن کس که ببخشد و شما نتوانید عوض دهید

همه کینه و نفرت دلتان را نثار کنید :

زیرا شما بنده بودید و او شما را اسیر خود کرده است

زیرا شما ذلیل بودید و او شما را ذلیل تر کرده است .

هدیه صبحتان : غم !

هدیه ظهرتان : غصه !

هدیه شبتان : خون جگر !

به به از این موعظه ! کیست که به شما زندگی و روشنی

داده است ؟ خدا . قانون او دهش است : همیشه و همه جا

به بندگان روزی می دهد . و شما چه عوضی می توانید

به او بدهید ، شما که ذره بیمقداری بیش نیستید ؟ هیچ !

پس با این حساب ، شما باید از خدا متنفر باشید .

حساب خدا از حساب بنده ها جداست .

گوتز

دهقان

پس چرا ما را به صورت خود خلق کرده است؟ اگر خدا کرم و محبت باشد، بشر که مخلوق اوست هم باید محبت و کرم باشد! برادران، در پیش شما تضرع و استغاثه می‌کنم: بخشش‌ها و دوستی مرا بپذیرید. در عوض از شما توقع قدرشناسی ندارم، ابدا؛ فقط می‌خواهم که محبت مرا به حساب رزالت نگذارید و هدیه مرا جنایت ندانید.

ول معطلی، من از صدقه خوشم نمی‌آید. (باصدای طبیعی و با اشاره به گوینده.) حرف حساب را از زبان این مرد بشنوید. زمین‌ها مال شماست: کسی که ادعا کند آنها را به شما می‌بخشد شما را فریب می‌دهد، چون چیزی را می‌بخشد که مال او نیست. زمین‌ها را بگیرید. اگر می‌خواهید مرد بشوید زمین‌ها را بگیرید و مالک‌ها را بکشید. فقط با خشونت و شدت عمل می‌توانیم ورزیده بشویم.

برادران، آیا فقط کینه وجود دارد؟ محبت من... محبت تو از جانب شیطان است، به هر کجا برسد می‌گنداند. آهای، بچه‌ها، کاش می‌توانستید اهل «آلتوایلر» را ببینید: این مرد، سه ماهه، آنها را اخته کرده و از مردی انداخته است. چنان دوستان می‌دارد که خایه‌های تان را می‌کشد و به جایش مرهم می‌گذارد! خودتان را شل ندهید: شما يك مشت گاو و خر بودید که کینه آدم‌تان

کرد. اگر کینه را از دستان بگیرند دوباره با چهار دست
و پا راه می‌روید و مثل حیوان‌های زبان بسته هر بلائی به
سرتان بیاورند صدایتان در نمی‌آید.

ناستی! کمکم کن.

گوتز

(با انگشت به کارل اشاره می‌کند.) محاکمه تمام شد. خدا
با اوست.

ناستی

(بهت زده.) ناستی!

گوتز

برو! برو! گورت را گم کن!

دهقانان

(دستخوش خشمی ناگهانی) می‌روم، ترسید، بروید بمیرید.
وقتی همه سقط شدید من می‌رقصم. شما چه زشت و نفرت
انگیزید! ای قوم مرده کرم گرفته، خدا را شکرمی‌کنم
که روح پست و پلشت شمارا به من نشان داد. فهمیدم که
اشتباه می‌کرده‌ام. حق همانست که اشراف مالک زمین
باشند، چون آنها جوانمرد و بزرگ‌منش‌اند. حق همانست
که شما با چهار دست و پا راه بروید، مفتخورهای تنه‌لش،
چون شما همان گاو و خرید.

گوتز

(می‌خواهند به او هجوم ببرند.) مرده باد! مرده باد!

دهقانان

(شمشیری از دست دهقانی درمی‌آورد.) بی‌ایید پیش تانسانان

گوتز

بدهم!

(دست بلند می‌کند.) پس کنید! (سکوت مطلق.) این مرد

ناستی

به قول شما اعتماد کرد. شما هم نشان بدهید که می‌توانید
به قولتان وفا کنید حتی با دشمنان.

صحنه کم کم خالی می شود و در تاریکی فرو می رود.
آخرین مشعل روی يك تخته سنگ است ناستی آنرا
برمی دارد که برود .

برو ، گوتز ، اینجا نایست . زود از اینجا برو !

ناستی

ناستی ! ناستی ! چرا از من روگرداندی ؟

گوتز

برای اینکه شکست خوردی .

ناستی

ناستی ، اینها همه گرگند . چطور می توانی میانشان

گوتز

زندگی بکنی ؟

همه عشق جهان در اینهاست .

ناستی

در اینها ؟ اگر بتوانی يك سرسوزن عشق و محبت توی

گوتز

این تل تپاله پیدا کنی معلوم می شود چشم تیزبین داری .

من که چیزی ندیده ام .

راست است ، گوتز ، تو چیزی ندیده ای .

ناستی

ناستی بیرون می رود .

همه مردم دور می شود . ازدور فریاد زنی به گوش

می رسد .

بعد ، روشنائی ضعیفی بر گوتز می تابد .

صحنه دوم

گوتز (تنها)

گوتز

سکهای خبیث، همه بمیرید! بلائی به سرتان نیاورم که در داستانها بنویسند. ای فطرت شریر من، کجائی؟ بیا آسوده و سبکبارم کن! (مکث.) نه، شوخی کردم. خوبی روح مرا شسته و صفا داده است: دیگر يك قطره زهر در رگهایم نیست. هرچه بود گذشت، حالا باید بسوی خوبی حرکت کرد، بسوی «آلتوایلر». یا باید خوبی کرد یا خود را کشت. فرزندانم منتظر منند، همان آدم‌های ازمردی افتاده، همان اخته‌ها، همان ماکیانهای فرشته که برای دیدن من سر از پاتمی‌شناسند. اما، خداوند، چقدر کسلم می‌کنند! من اینها را دوست دارم، همین گرگ‌ها را. (بهرام می‌افتد.) بسیار خوب، پروردگارا، حالا باتوست که مرا در این شب تیره راهنمایی کنی. حال که باید، باوجود شکست، باز هم پافشاری کنم، پس هر شکست اشاره‌ای باشد از جانب تو، و هر

ادبار نشانه‌ای از اقبال، و هر قهر آیتی از مهر: راه استفاده از سیروزی‌ها را به‌من نشان بده. پروردگارا، من به آنچه می‌گویم معتقدم، می‌خواهم معتقد باشم. تو اراده کردی که دنیا به من پشت کند تا من سراپا متعلق به تو باشم.

چنین است، پروردگارا، که ما دوباره رو در روی هم قرار گرفته‌ایم، درست مثل ایام خوش قدیم که من بدی می‌کردم. بله، نمی‌بایست که من به آدم‌ها دل مشغول کنم: آنها مزاحم و سد راهند. آنها خس و خاشاکند: باید کنارشان زد تا به تو رسید. حالا من بسوی تومی آیم. پروردگارا، آمدم. من در شب تو حرکت می‌کنم، دستم را بگیر. به‌من بگو: آیا شب از توست؟ آیا خود توست؟ شب، فقدان دلخراش هر چیز که هست! زیرا تو همان وجود حاضر در فقدان جاودان هستی. همان که وقتی همه جا همه چیز سکوت است صدایش را می‌شنوند، همان که وقتی دیگر هیچ چیز دیده نمی‌شود او را می‌بینند. ای شب کهن، ای شب بلند ماقبل موجودات، ای شب جاهلیت، ای شب فنانی هشیاری، ای شب قهر و غضب و بدبختی، مرا در خود پنهان کن، جسم پلید مرا در خود فروکش، به‌عیان روح من وجود من نفوذ کن و مرا بخراش و نابود کن. من تجرد و وارستگی از قید تعلق می‌خواهم، من شرمساری و تنهایی، تحقیر را می‌خواهم، زیرا بشر برای

این هست تا بشر را در خود نیست کند و همه وجودش را
 مثل مادیینه‌ای برای به خود کشیدن جسم سیاه شب باز
 کند. تا زمانی که همه چیز را نجشیده‌ام دیگر هیچ چیز
 را نخواهم چشید؛ تا زمانی که همه چیز را به دست
 نیاورده‌ام، دیگر دست به هیچ چیز نخواهم زد؛ تا زمانی
 که همه چیز نشده‌ام، هیچ در هیچ خواهم بود. من خودم
 را از همه پست‌تر خواهم کرد و تو، ای خدای من، تو
 دست مرا در حلقه کمند شبت خواهی گرفت و از همه آنها
 بالاتر خواهی برد. (با صدائی بلند و مضطرب) خدای من!
 خدای من! آیا آنچه احساس می‌کنم بنا بر مشیت توست؟
 این نفرت از بشر، این تحقیر به خود، آیا همان صفاتی
 نیست که وقتی بد و شریر بودم می‌خواستم داشته باشم؟
 تنهایی زائیده از خوبی را چگونه از تنهایی زائیده از بدی
 تمیز بدهم؟ (اندک اندک روشنائی روز می‌دمد) آفتاب طلوع
 می‌کند، من شب تو را طی کردم. درود بر تو که به من
 روشنی می‌دهی تا همه چیز را به روشنی ببینم.

(واپس می‌نگردد و آلتوایلر را می‌بیند که ویران شده است.
 هیلدا روی توده‌ای از سنگ و کلوخ نشسته و سرش را میان
 دودست گرفته است. گوتز فریاد می‌زند.)

وای!

صحنه سوم

گوتز ، هیلدا

- هیلدا (سر بلند می کند و چشمش به گوتز می افتد.) آخر آمدی !
- گوتز دیگران کجا هستند ؟ مرده اند ؟ چرا ؟ حاضر نشدند جنگ کنند ؟
- هیلدا آره .
- گوتز شبم را بهمن بازده ؛ آدم ها را ازمن مخفی کن . (مکث.) چه گذشت ؟
- هیلدا يك گروه دهقان با اسلحه از « والشایم » آمدند و از ما خواستند تا با آنها همراه شویم ، ولی ما زیر بار نرفتیم .
- گوتز آنوقت، ده را آتش زدند . بسیار خوب . (به قهقهه می خندد.) چرا تو بادیگران نمردی ؟
- هیلدا تأسف می خوری ؟
- گوتز البته ! چقدر ساده تر بود که هیچکس زنده نمی ماند !
- هیلدا خودم هم تأسف می خورم . (مکث.) ما را در خانه ای محبوس کردند و خانه را آتش زدند . نقشه خوبی بود .
- گوتز بله ، نقشه خوبی بود ، خیلی خوب بود .
- هیلدا آخر سر ، یکی از پنجره ها باز شد . من پریدم . مرگ برایم اهمیتی نداشت ، فقط می خواستم تورا ببینم .

گوتز

هیلدا

که چه بکنی ؟ مرا توی بهشت می دیدی .

ما به بهشت نمی رویم ، گوتز ، و تازه اگر هم هردو آنجا

برویم چشم نداریم که همدیگر را ببینیم ، دست نداریم

که همدیگر را بگیریم . آنجا فقط باید به خدا مشغول

بود . (بطرف گوتز می رود و به او دست می کشد .) تو اینجا

مقابل من هستی : کمی گوشت فرسوده ، زیر ، حقیر ؛ این

زندگی است - یکنزدگی حقیر . ولی من همین گوشت و

همین زندگی است که دوست دارم . فقط روی زمین

می توان دوست داشت ، و علیرغم خدا .

من بجز خدا کسی را دوست ندارم و دیگر روی زمین هم

نیستم .

گوتز

هیلدا

پس تو مرا دوست نداری ؟

نه . تو هم همینطور ، هیلدا ، تو هم مرا دوست نداری . آن

گوتز

چیزی که تو می پنداری عشق است نفرت است .

چرا از تو متنفر باشم ؟

هیلدا

چون گمان می کنی که من دوستان تو را کشته ام .

گوتز

خود من آنها را کشتم .

هیلدا

تو ؟

گوتز

من بودم که جواب منفی دادم . من بهتر پسندیدم که آنها

هیلدا

بمیرند و قتل نکنند . وای ، گوتز ، به چه حقی من به

جای آنها انتخاب کردم ؟

ای بابا ! مثل من باش ! برائت زمه کن . ما هیچ چیز

گوتز

نیستیم ، و هیچ کاری از دست ما ساخته نیست ، هیچ هیچ .
آدمیزاد خیال می کند که کاری انجام می دهد ، اما فقط
خداست که مارا راه می برد .

هیملدا

نه ، گوتر ، نه ، اینطور نیست . اگر من نبودم آنها حالا
زنده بودند .

گوتر

بسیار خوب ، اینطور باشد . اگر تو نبودی شاید . ولی
من در این میان هیچکاره ام .

هیملدا

یادت باشد که به من گفتی : « ما این تصمیم را با هم
می گیریم و مسئولیتش را با هم تقبل می کنیم . »

گوتر

ما با هم نیستیم ، کاری با هم نداریم . تو می خواهستی مرا
بینی ؟ بسیار خوب ، به من نگاه کن ، به من دست بزن .
خوب ، حالا دیگر برو . تا عمر دارم نمی خواهم چشم به
روی کسی بیفتد . دیگر چشم غیر از زمین و سنگ
چیزی را نخواهد دید . (مکث .) خداوند ، من از تو
سؤال کردم و تو به من جوابش را دادی . درود بر تو باد
که خبث طینت آدم ها را بر من آشکار کردی . من کیفر
گناه آنها را با گوشت تنم می دهم ، من این بدن را با گرسنگی
و سرما و تازپانه شکنجه خواهم داد : آهسته آهسته ، نرم
نرم ، آنرا از جگرش خواهم کرد . من این بشر را نابود
می کنم چون تو او را خلق کردی تا نابود شود . این قوم
من بود ، قوم کوچک من بود ، نوی یک دهکده و تقریباً یک
خانواده بودیم . رعایای من مردند و من هنوز زنده ام .

من این جهان را طلاق می‌دهم ، و بقیه عمرم را با تفکر
در باره مرگ می‌گذرانم . (خطاب به هیلدا .) تو هنوز
اینجائی ؟ از اینجا برو . برو جای دیگر به دنبال فقر
و زندگی بگرد .

هیلدا فقیرتر از همه توئی ، جای من همین جاست و من همین
جا خواهم ماند .

مجلس دهم

دهکده ویران ، شش ماه بعد .

صحنه اول

هیلدا ، سپس هاینریش

هیلدا در همان جایی نشسته است که در مجلس پیش
نشسته بود و بسوی جاده می نگرد .
ناگهان حس می شود که آمدن کسی را تماشا می کند .
نیم خیز می شود و منتظر می ماند .
هاینریش وارد می شود . شاخه گلی به کلاهش زده است
و دسته گلی به دست دارد .

هاینریش ما آمدیم . (بطرف شخص ناپیدائی رومی کند .) شبکلاهدرا
بردار و احترام بگذار . (خطاب به هیلدا .) اسم من هاینریش

است. سابقاً پیشنماز بودم و حالا گدائی می‌کنم. (خطاب به شیطان). کجا می‌دوی؟ بیا اینجا. (خطاب به هیلدا). وقتی بوی مرگ می‌شنود سرازیر نمی‌شناسد. اما آزارش به مورچه هم نمی‌رسد.

هیلدا! یک سال و یک روز گذشته است، نه؟ یک سال و یک روز از واقعه و رمز می‌گذرد؟

هاینریش کی این را به تو گفته است؟

هیلدا! من روزها را شمرده‌ام.

هاینریش درباره‌ی من باتو حرفی زده‌اند؟

هیلدا! بله، سابقاً.

هاینریش چه روز زیبایی است، نه؟ این گلها را در راه چیده‌ام: این دسته گل عید است.

دسته گل را به او تعارف می‌کند.

هیلدا! من نمی‌خواهم.

دسته گل را در کنار او می‌گذارد.

هاینریش نباید از آدم‌های خوشبخت ترسید.

هیلدا! تو خوشبخت نیستی.

هاینریش به تو می‌گویم که امروز عید است: دیشب به خواب راحت

رفته‌ام. یا الله، آجی، یک لبخند به من بزن ببینم: من همه مردم را دوست دارم بجز یک نفر و می‌خواهم که

همه شاد باشند . (بی مقدمه) برو بیاورش . (هیلدا تکان نمی خورد) . یا الله ، منتظرش نگذار .

هیلدا منتظر تو نیست .

هاینریش نیست ؟ تعجب می کنم . ما خیلی باهم دوستیم : مطمئنم که برای پذیرائی من آرایش کرده و لباس نو پوشیده است .

هیلدا دست از سرش بردار . دسته گلت را بردار و برو .

هاینریش (خطاب به شیطان) می شنوی چه می گوید ؟

هیلدا این بازی را هم کنار بگذار ، من اعتقاد به شیطان ندارم .

هاینریش من هم همینطور .

هیلدا خوب ، پس دیگر ؟

هاینریش (خنده کنان) ها ! ها ! ها ! تو بچه ای .

هیلدا آن کسی که به تو توهین کرد دیگر وجود ندارد :

مدتهاست که پشت به دنیا کرده است . دیگر حتی تو را

نمی شناسد و مطمئنم که تو هم نمی توانی او را بشناسی .

تو دنبال کسی می گردی و کس دیگری را به جایش پیدا

می کنی .

هاینریش هر چه پیدا کنم همان را قبول دارم .

هیلدا دست از سرش بردار ، تمنا می کنم . چرا می خواهی مرا

که به تو کاری نکرده ام ازیت بکنی ؟

هاینریش من به فکر آزار تو نیستم : من از قیافه تو خیلی خوشم

می آید .

هیلدا! هرزخمی که به او بزنی خون از تن من درمی آید .

هاینریش دوستش داری ؟

هیلدا! آره .

هاینریش مگر می شود او را دوست داشت ؟ خنده آور است .

(می خندد .) بامن چند نفری سعی کردند ، اما نتوانستند .

آیا او هم تورا دوست دارد ؟

هیلدا! تا وقتی که خودش را دوست می داشت مرا هم دوست می داشت .

هاینریش اگر تورا دوست بدارد ، من چندان متأسف نمی شوم که

تو را اذیت کنم .

هیلدا! توهین های او را ببخش تا خدا توهین های تو را ببخشد .

هاینریش ولی من اصلا نمی خواهم که مرا ببخشد ! لعنت خداوند

محاسنی هم دارد . مهم فقط اینست که به آن عادت بکنی .

و من دیگر عادت کرده ام . من هنوز به جهنم نرفته ام ،

ولی آداب و عادات جهنم را به دست آورده ام .

بیچاره !

هیلدا!

هاینریش (خشمگین .) نه ! نه ! نه ! من بیچاره نیستم . من خوشبختم ،

به تو می گویم که من خوشبختم . (مکث .) یالله ، صدایش

کن . (هیلدا خاموش است .) بهتر است که تو او را صدا

کنی ، تا وقتی که مرا می بیند جا بخورد و بیشتر خوشحال

بشود . نمی خواهی ؟ پس خودم صدایش می کنم . گوتز !

گوتز ! گوتز !

اینجا نیست .

هیلدا!

- هاینریش کجاست ؟
 هیلدا توی جنگل است. گاهی هفته‌های متوالی آنجا می‌ماند.
 هاینریش خیلی دور است ؟
 هیلدا تقریباً بیست فرسخ .
 هاینریش (خطاب به شیطان .) تو باور می‌کنی ؟ (چشم هایش را می‌بندد و به پیچ شیطان گوش می‌دهد .) آره. آره. آره.
 (موزیانه می‌خندد . سپس :) خیلی خوب ، چه جور می‌شود پیدایش کرد ؟
 هیلدا بگردد ، کشیش جان ، بگردد . رفیقت هم می‌تواند راهنمائیت کند .
 هاینریش خدا حفظت کند ، خواهر . (خطاب به شیطان .) یا الله بیا برویم .

هاینریش می‌رود . هیلدا تنها می‌ماند و به دنبال او می‌نگرد .

صحنهٔ دوم

هیلدا ، گوتز

گوتز وارد می‌شود . تازیانه‌ای به‌دست راست و کوزهٔ آبی به‌دست چپ دارد . خسته و کوفته می‌نماید .

- گوتز کیست مرا صدا می‌کند ؟ (هیلدا جواب نمی‌دهد.) کی مرا صدا می‌کرد . صدایش را شنیدم .

- هیلدا هروقت روزه می‌گیری از این صداها می‌شنوی .
- گوئز این گلها از کجا آمده است !
- هیلدا من چیدام .
- گوئز کمتر سابقه داشت که تو گل بچینی . (مکت.) امروز چه روزی است ؟ چه روزی از سال است ؟
- هیلدا برای چه می‌پرسی ؟
- گوئز قرار بود کسی در این فصل یائز به دیدن من بیاید .
- هیلدا چه کسی ؟
- گوئز درست نمی‌دانم . (مکت.) بگو بینم چه روزیست . چه روزی از چه ماهی ؟
- هیلدا مگر خیال کرده‌ای که من حساب روزها را نگه می‌دارم ؟
- در این دنیا ، يك روز بیشتر نیست ، همین يك روز است که همیشه تکرار می‌شود : صبح آنرا به ما می‌دهند و شب از ما پس می‌گیرند. تو يك ساعت از کار افتاده هستی که همیشه همان وقت را نشان می‌دهد .
- گوئز از کار افتاده ؟ نه ، من از زمان پیش افتادام . (کوزه را تکان می‌دهد.) می‌شنوی ؟ غلغل می‌کند . از آب صدای موسیقی فرشتگان بلند می‌شود : مرز جهنم توی گلوی من است و صدای بهشت توی گوشهایم .
- هیلدا چند مدت است که آب نخورده‌ای ؟
- گوئز سه روز . باید تا فردا هم تاب بیاورم .
- هیلدا چرا تا فردا ؟

گو تـز (باقیافه ابلهانه ای می خندد.) ها! ها! لازم است! لازم است!
(لحظه ای به سکوت می گذرد. گو تـز کوزه را تکان می دهد.)
چلپ! چلپ! هان؟ هیچ صدائی نیست که برای آدم
تشنه اینهمه ناخوش آیند باشد.

هیلدا! آره، تفریح کن، هوس هایت را نوازش کن. اگر هر
وقت آدم تشنه بشود آب بخورد، که آنوقت کارها خیلی
آسان می شود! اگر روحت را مدام وسوسه نمی کردی،
بیم این بود که خودت را فراموش بکنی.

گو تـز اگر خودم را وسوسه نکنم چطور می توانم بر نفسم غالب
شوم؟

هیلدا! گو تـز، واقعاً خیال می کنی روز اول است که این کار
را می کنی؟ کوزه، صدای آب، این پوسته های سفید
روی لبایت، همه را من از بر می دانم. آیا نمی دانی
که بعد چه می شود؟

گو تـز می دانم که تافردا تاب می آورم، همین.

هیلدا! تو هیچوقت نتوانسته ای تا آخر تاب بیاوری چون می خواهی
ریاضت بکشی و به تنت زجرهای طولانی بدهی. اینقدر
این کوزه را تکان می دهی تا از پا بیفتی. و وقتی افتادی
من می آیم و آبت می دهم.

گو تـز چیز تازه می خواهی؟ بفرما. (کوزه را کج می کند.) این
گلها تشنه اند. بخورید، گلها، از آب کوزه من بخورید:
برکت آسمان به گلوی کوچک طلائی شما جاری است.

می بینی : دارند دوباره زنده می شوند . زمین و گیاهان
 هدیه مرا می پذیرند ، فقط آدم هاند که نمی پذیرند .
 (کوزه را سرازیر می کند .) بفرما : دیگر وسیله آب خوردن
 نیست . (می خندد و باز حمت تکرار می کند .) دیگر وسیله
 نیست ... دیگر وسیله نیست ...

هیلدا : آیا خداوند اراده کرده است که تو خرف بشوی ؟
 گوتز : البته . باید بشر را نابود کرد . مگر نه ؟ (کوزه را دور
 می افکند .) خوب ، حالا آب بده بخورم ببینم ! (از پا
 می افتد .)

هیلدا : (نگاه سردی به او می افکند و به قهقهه می خندد .) خاطرت
 آسوده است که من همیشه مقداری آب ذخیره دارم : من
 می شناسمت . (می رود و یک کوزه آب می آورد و سر گوتز را
 بلند می کند .) یا الله ، بخور .

گوتز : تا فردا صبح نه .
 هیلدا : خدا خواسته است که تو دیوانه و خرف بشوی ، اما
 نمی خواهد که بمیری . پس باید بخوری .

گوتز : من مملکت آلمان را به لرزه می اندازم و حالا مثل بچه ای
 در دست دایه ای به پشت افتاده ام . پروردگارا ، حالا راضی
 شدی ؟ و آیا دناستی پست تر از دناست من سراغ داری ؟
 هیلدا ، تو که همه چیز را پیش بینی می کنی ، می دانی
 که اگر تشنگی ام را بر طرف کنم بعد چه خواهد
 شد ؟

- هیلدا آره ، می دانه ، آخرین بازی ات را درمی آوری : وسوسه
شبهت را امتحان می کنی و می خواهی با من بخوایی .
- گو تز و با این حال می خواهی که من این آب را بخورم ؟
- هیلدا آره .
- گو تز آنوقت اگر خودم را روی تو بیندازم چه کار می کنی ؟
- هیلدا با این وضع و حالی که توداری ؟ یا الله ببینم ، همه چیز مثل
نماز جماعت از پیش مرتب و منظم است : اول فحاشی
می کنی و بعد حرف های رکیک می زنی و دست آخر تنبت
را به تازیانه می بندی . بگیر بخور .
- گو تز (کوزه را می گیرد.) باز هم یک شکست دیگر ! (می نوشد.)
جسم پلید است . (آب را می نوشد.)
- هیلدا جسم پاک است . پلیدی از روح توست .
- گو تز (کوزه را روی زمین می گذارد.) تشنگی بر طرف شد ؛
خودم را خالی حس می کنم . (مکث.) خوابم می آید .
- هیلدا خواب .
- گو تز نه . حالا که خوابم می آید نمی خوابم . (به هیلدا نگاه می کند.)
پستان هایت را به من نشان بده . (هیلدا تکان نمی خورد.)
یا الله ، نشان بده ، مرا وسوسه کن ، مرا از شدت میل و
هوس بکش . نه ؟ نمی خواهی ؟ بدبخت لکاته ، چرا
نمی خواهی ؟
- هیلدا چون دوست دارم .
- گو تز عشقت را مثل آهن تافته کن و در دل من فرو کن تا بسوزد

و دود کند و جزغاله شود ! اگر دوستم داری باید
شکنجهام بدهی .

هیلدا !

من مال توام : چرا تنم را آلت شکنجه تو کنم ؟
اگر تو از باطن من خبر داشتی ، پوزدام را خردمی کردی .
سرمن جادوخانه است و تو جادوگر آن هستی .

گوتز

هیلدا !

(خنده کنان .) چه لاف ها می زنی !
دلم می خواست تو يك حيوان بودی تا من مثل يك حيوان
با تو جفت می شدم .

گوتز

هیلدا !

چه رنج ها می بری از اینکه آدمیزادمای !
من آدمیزاده نیستم ، من هیچم . جز خدا هیچکس وجود
ندارد . انسان ، اشتباه باصره است . مشمئزت می کنم ، نه ؟
(آسوده و آرام .) نه ، چون دوست دارم .

گوتز

هیلدا !

می بینی که من می خواهم تو را خفیف کنم .
آره ، چون من گرانبها ترین دارائی توام .
(باخشم .) تو جر می زنی ، بازی نمی کنی !

گوتز

گوتز

نه ، من بازی نمی کنم .

هیلدا !

تا وقتی که تو پیش من باشی من پلیدی وجودم را کاملاً
حس نمی کنم .

گوتز

هیلدا !

برای همین است که پیش تو مانده ام .
گوتز با زحمت بلند می شود .

گوتز

اگر تو را در بغلم بگیرم ، مرا پس می رانی ؟

- نه . هیلدا
- حتی اگر بادل‌ی پراز پلیدی بطرف تو بیایم ؟ گوتز
- اگر جرئت کنی که به من دست بزنی معلوم می‌شود که هیلدا
- دلت پاك و مطهر است .
- هیلدا ، چطور ممکن است بدون شرم و تنگ همدیگر را گوتز
- دوست داشت ؟ شهوترانی از هر گناهی زشت‌تر و پلیدتر است .
- مرا نگاه کن ، خوب نگاه کن ، چشم و لب و سینه و هیلدا
- بازوی مرا ببین : چطور ممکن است در من گناه باشد ؟
- تو زیبایی و زیبایی هدیه شیطان است . گوتز
- مطمئن ؟ هیلدا
- من دیگر از هیچ چیز مطمئن نیستم . (مکث.) اگر گوتز
- هوس‌هایم را اقناع کنم مرتکب گناه می‌شوم ولی خودم را از چنگ آنها خلاص می‌کنم ؛ اگر نخواهم آنها را راضی بکنم روحم را سراسر فاسد می‌کنند... شب نزدیک می‌شود : در هوای گرگ و میش باید چشم‌های تیزبین داشت تا خدا را از شیطان تشخیص داد . (نزدیک می‌رود، دست به تن هیلدا می‌مالد ، و ناگهان از او دور می‌شود .)
- زیر چشم خدا با تو هم‌خواه‌گی کنم ؟ نه ، من از جماع حضوری خوشم نمی‌آید . (مکث.) اگر جایی يك شب تاریك ظلمانی سراغ داشتم که می‌توانستیم خودمان را از چشم او مخفی کنیم ...
- عشق همین شب ظلمانی است : آدم‌هایی که همدیگر را هیلدا

دوست دارند ، خدا آنها را نمی بیند .

گو تو ز مرد می شود و بعد ناگهان واپس می جهد

گو تو ز

چشم های تیز یوزپلنگ را به من عطا کن تا نگاه من به
بشت این پوست زیبا فرو رود و زشتی های آنرا ببیند .
آنچه را که در اندرون این پره های بینی و این لاله های
گوش پنهان است به من نشان بده . من که از دست زدن
به پهن منزجرم چطور می توانم رغبت کنم که انبان
مدفوع را در آغوش بگیرم ؟

هیلدا

(باتشدد) در روح تو بیشتر از تن من کثافت هست . در
روح توست که زشتی و پلیدی نفس اماره وجود دارد . من
احتیاجی به چشم یوزپلنگ ندارم : من تو را تیمار
کرده ام ، شسته ام ، بوی تن تبار تو را شنیده ام . ولی
آیا لحظه ای بوده است که تو را دوست نداشته باشم ؟ تو
هر روز بیشتر شبیه میت می شوی و من همچنان تو را دوست
دارم . اگر تو بمیری من در کنار جسد تو دراز می کشم و
تا آخر همانجا می مانم ، لب به آب و نان نمی زنم ، تو در
آغوش من می گندی و من لاشه تو را دوست خواهم داشت :
زیرا آدم اگر همه چیز را دوست ندارد هیچ چیز را دوست
نداشته است .

گو تو ز

(تازیانه را بسوی او پیش می برد) مرا شلاق بزن . (هیلدا
بی اعتنا شانه بالا می اندازد) یا الله ، بزن ، بزن ، انتقام

خون کاترین را از من بگیر، انتقام جوانی برباد رفته‌ات
را، انتقام همه آن مردمی را که در آتش حمق و
خودخواهی من سوختند ...

هیلدا (به قهقهه می‌خندد). آره، تو را شلاق می‌زنم، ای راهب
کشیف، تو را شلاق می‌زنم، چون تو عشق ما را تباہ
کردی.
تازیانه را می‌گیرد.

گو تیز روی چشم‌هایم بزن، هیلدا، روی چشم‌هایم.

صحنه سوم

همان اشخاص به اضافه هاینریش

هاینریش (وارد می‌شود). بزنید! بزنید! فرض کنید که من اینجا
نیستم. (پیش می‌رود. خطاب به هیلدا). رفیقم به من گفت
که بروم گشتی بزنم و آهسته برگردم. می‌دانی که او
را نمی‌شود گول زد. (خطاب به گو تیز). این زن
می‌خواست مانع ملاقات ما بشود. راست است که تو منتظر
من نبودی؟

گو تیز من؟ من روزشماری می‌کردم.

هیلدا! تو روزشماری می کردی؟ وای، گوتز، پس تو به من دروغ گفتی. (به او خبره می شود.) چہات شد؟ چشم هایت برق می زند، انگار کس دیگری شده ای. از لذت دیدن اوست.

هیلدا! لذت مضحکی است: هر آزاری که از دستش بر آید به تو می رساند.

گوتز این دلیل آنست که مرا دوست دارد. نکند حسادت می کنی؟ (هیلدا جواب نمی دهد. گوتز به هاینریش رومی کند.) این گلها را تو چیده ای؟ آره، برای تو.

گوتز متشکرم. (دسته گل را برمی دارد.) سالروز را تبریک می گویم. صد سال به این سالها، گوتز.

گوتز صد سال به این سالها، هاینریش. اما تو امشب می میری... راستی؟ برای چه؟

هاینریش دهقانها به دنبال می گردند که بکشند. من مجبور شدم بدوم تا از آنها پیش بیفتم.

گوتز مرا بکشند، زکی! باعث افتخار من است: گمان می کردم که بکلی فراموش شده ام. حالا چرا می خواهند مرا بکشند؟

هاینریش پنجشنبه گذشته، دردشت «گوشباخ»، خانها سپاه ناستی

را از دم تیغ گذرانند . بیست و پنج هزار کشته ، بقیه
در حال فرار . تا دو سه ماه دیگر شورش بکلی سرکوب
می شود .

گوتز (با تشدد) بیست و پنج هزار کشته ! نمی بایست این جنگ
را راه بیندازند . احمق ها ! حق بود که ... (خود را آرام
می کند) به جهنم ! ما همه خلق شده ایم که بمیریم .
(مکث) لابد همه گناهپارا به گردن من انداخته اند ؟
هاینریش می گویند که اگر تو فرماندهی سپاه را به دست گرفته
بودی مانع این کشت و کشتار می شدی . شاد باش که تو
منفردترین مرد آلمان هستی .

گوتز ناستی چه شد ؟ فراری است ؟ اسیر است ؟ مرده است ؟
هاینریش خودت حدس بزن .
گوتز برو گورت را گم کن !

گوتز در فکرهای خود فرو می رود .

هیلدا آیا می دانند که گوتز اینجا است ؟
هاینریش بله .

هیلدا کی به آنها گفت ؟ تو ؟

هاینریش (به شیطان اشاره می کند) من نه ، این .

هیلدا (بالحن ملایم) گوتز ! (بازوی او را می گیرد) گوتز !

گوتز (انجامی دهد) هان ! چی ؟

هیلدا تو نمی توانی اینجا بمانی .

گوتز چرا نمی توانم ؟ باید مکافات پس بدهم ، مگر نه ؟

- هیلدا تو نباید مکافات پس بدهی : تو مقصر نیستی .
- گوتز برو به کار خودت .
- هیلدا کار من همین است . گوتز ، باید برویم .
- گوتز کجا برویم ؟
- هیلدا هر جا که پیش بیاید ، فقط به شرطی که تو درپناه باشی .
- گوتز تو حق نداری که خودت را به کشتن بدهی .
- نه ، نمی آیم .
- هیلدا این قلب است .
- گوتز خوب ، بله : قلب است ... که چی ؟ مگر همه عمرم
- قلب نکرده ام ؟ (خطاب به هاینریش) تو شروع کن به خواندن ادعا نامه ات . وقتش حالاست ، من آماده ام .
- هاینریش (به هیلدا اشاره می کند) به او بگو برود .
- هیلدا هر چه می خواهی بگوئی روبروی من بگو ، من تنهاش نمی گذارم .
- گوتز هیلدا ، حق با اوست : این محاکمه باید در خلوت باشد .
- هیلدا کدام محاکمه ؟
- گوتز محاکمه از من .
- هیلدا چرا می گذاری محاکمه بشوی ؟ این کشیش را دور کن ویا از این دهکده برویم .
- گوتز هیلدا ، من احتیاج دارم که محاکمه بشوم . همه روزها ، همه ساعت ها من خودم را محکوم می کنم ، اما موفق

نمی‌شوم خودم را مجاب بکنم ، چون خودم را بیش از اندازه می‌شناسم و بنابراین به قضاوت خودم اعتماد ندارم. من دیگر روح خودم را نمی‌بینم، همانطور که نمی‌توانم صورتم را ببینم چون نمی‌توانم چشم‌هایم را از آن دور کنم . باید کسی چشم‌هایش را بهمن عاریه بدهد . چشم‌های مرا عاریه کن .

هیلدا

نوه‌م مرا نمی‌بینی ، چون دوستم داری. هاینریش از من متنفر است، پس می‌تواند مرا مجاب بکند : وقتی فکرهای من از دهان او بیرون بیاید من باور می‌کنم .

گوتز

اگر من بروم قول می‌دهی که بعد بامن فرار بکنی ؟

هیلدا

آره ، به شرطی که در این محاکمه پیروز بشوم .

گوتز

خودت خوب می‌دانی که تصمیم گرفته‌ای محکوم بشوی. خدا حافظ ، گوتز .

هیلدا

یسوی اومی‌رود. اورا می‌بوسد و خارج می‌شود .

صحنه چهارم

گوتز ، هاینریش

زود باش ، شروع کن ! هر آزاری که از دست برمی‌آید بهمن برسان .

گوتز

هاینریش

(به او می نگردد.) تصور نمی کردم که تو را در این وضع

بینم .

گوتز

جرئت داشته باش، هاینریش، کار آسان است. نیمی از من در مقابل نیم دیگرم با تو همدست است. یالله زود باش ، مرا تا اعماق وجودم بکاو، مگر نه وجود من مورد محاکمه است ؟

هاینریش

گوتز

هاینریش

پس حقیقت دارد که می خواهی محکوم بشوی ؟

نه بابا، ترس. فقط نومییدی را برتر دیدی ترجیح می دهم. خیلی خوب... (مکث.) صبر کن: حافظه ام یاری نمی کند. گاهی از این نسیان ها به من دست می دهد. الآن یادم می آید. (باهیجان شروع به قدم زدن می کند.) با این حال ، من احتیاط های لازم را کرده بودم ؛ امروز صبح همه را درزهم مرور کردم... تقصیر از توست: تو آن جور که باید باشی نیستی. می بایست که تاج گل سرخ به سرت زده باشی و چشم هایت از پیروزی بدرخشد. آنوقت من می توانستم تاجت را سرنگون کنم و پیروزیات را به یغما ببرم ، و دست آخر تو را به زانو درآورم ... پس غرور تو کو ؟ گستاخی تو کو ؟ تو نیم مرده ای ، کشتن تو برای من چه لذتی دارد ؟ (با خشم شدید.) ای ! من هنوز، آنچنان که باید ، شریر نیستم !

(خنده زنان .) به خود نییج، هاینریش؛ آرام باش، حوصله

گوتز

کن ، فرصت بسیار است .

هاینریش يك دقيقه را هم نباید هدر بدهم . به تو گفتم که آنها از پشت سر من می آیند . (خطاب به شیطان) تو بگو ، تو به یادم بیاور؛ کمکم کن که هر چه بیشتر از او متنفر بشوم . (به آهنگ نالان) هر وقت به او احتیاج دارم پیدایش نیست .

گوتز من خودم به یادت می آورم . (مکث) املاک .
هاینریش املاک ؟

گوتز آیا اشتباه کردم که آنها را بخشیدم ؟
هاینریش هان، آره! املاک... اما تو آنها را نبخشیده ای : آدم فقط چیزی را که دارد می تواند ببخشد .

گوتز آفرین ، خوب گفתי ! مالکیت يك نوع دوستی است میان انسان و اشیاء ؛ اما اشیاء به دست من که می رسیدند به زوزه می افتادند . من هیچ چیز نبخشیده ام . فقط در حضور دیگران يك مصالحه نامه قرائت کرده ام ، همین . با این وصف ، جناب کشیش ، اگر حقیقت دارد که من املاکم را نبخشیده ام این هم حقیقت دارد که املاک به دست دهقان ها رسیده است . در این باره چه می گوئی ؟

هاینریش به دست آنها نرسیده است چون نمی توانند نگه دارند . وقتی خان ها این ملک را تصرف بکنند و یکی از نوه های دائمی کنراد را توی قصر «هایندشتام» بنشانند ، دیگر از این اوهام چه خواهد ماند ؟

گوتز بسیار خوب ، اینطور باشد . نه چیزی داده شده و نه چیزی

به کسی رسیده است : اینطور ساده تر است . سکه های
شیطان را که می خواستند خرج کنند مبدل به برگ
خشکیده می شد . نیکی های من هم همینطور است : دست
که به آنها بزنی مبدل به نعش می شوند . اما در مورد نیت
من چه می گوئی ؟ هان ؟ اگر من واقعاً نیت کرده باشم
که خوبی بکنم ، نه شیطان قادر است این نیت را از من
سلب کند و نه خدا . حالا به نیت حمله کن . حسابش را
برس .

هاینریش

خیلی آسان است : چون نمی توانستی از این اموال استفاده
بکنی خواستی خودت را از حد آنها بالاتر ببری و وانمود
کردی که خود را از آنها بی نصیب می کنی .

گوتز

ای صدای حق ، یگو ، فاش کن ، افکار مرا فاش کن :
دیگر نمی دانم به صدای تو گوش می کنم یا صدای خودم
را می شنوم . پس بنا بر این همه چیز دروغ و مضحکه بود ؟
من عمل نکرده ام ، فقط نظاهر به عمل کرده ام . آی کشیش ،
به عجب نقطه حساسی انگشت گذاشته ای ! خوب ، بعد ؟
بعد چه شد ؟ این بازیگر مسخره دیگر چه کرده است ؟
عجب ، به این زودی از نفس افتادی !

هاینریش

(که سرسام گوتر به او سرایت کرده است .) تو اینها را بخشیدی
برای اینکه بشکنی و نابود کنی .

گوتز

آی گفتی ! بسم نبود که وارث را کشتم ...

هاینریش

(به همان ترتیب .) بلکه خواستی ارث را هم نابود کنی .

ملك آباء واجدادی «هاید نشتام» را سردست بلند کردم...
(به همان ترتیب.) و بر زمین کوبیدی تا آنرا خرد کنی.
من خواستم که نیکوکاری من مخرب تر از بدکاری هایم
باشد.

گوتز
هاینریش
گوتز

و موفق شدی: بیست و پنج هزار کشته! بایک روز تقوا
بیشتر آدم کشتی تا با سی و پنج سال شرارت.
و این را هم بگو که این کشته ها همه از فقرا بودند:
همان کسانی که وانمود کردم اموال کنراد را به آنها
می بخشم!

هاینریش
گوتز

البته! تو همیشه از آنها نفرت داشته ای.
(مشتش را بلند می کند) سگ خبیث! (متوقف می شود و به
خنده می افتد.) می خواستم تو را بزنم؛ پس معلوم می شود
که تو راست می گوئی. ها! ها! پس رگ حساس من
همین جاست. پافشاری کن! مرا متهم کن که از فقرا
نفرت دارم و از حق شناسی آنها سوء استفاده کرده ام تا آنها
را عبد و عبید خود کنم. سابقاً با شکنجه به روح مردم
تجاوز می کردم و حالا با نیکوکاری. از اهل این دهکده
يك مشت روح پڑمرده ساختم. فلك زده ها! آنها ادای
مرا درمی آوردند و من ادای تقوا را: آنها فدای هیچ
و پوچ شدند بی آنکه بدانند برای چه می میرند. گوش
کن، کشیش: من به همه و به برادرم خیانت کردم، اما
ولع خیانتکاری من فرونشست؛ آنوقت يك شب در پای

هاینریش
گوتز

برج و باروی «ورمز» نقشه کشیدم که به «بدی» خیانت کنم، جان کلام همین جاست. غافل ازاینکه بدی به این آسانی فریب نمی خورد: از استکان طاس، «خوبی» در نیامد، «بدی» بدتری بیرون آمد. وانگهی، اینهمه چه اهمیت داشت؟ اهریمن شدن؟ یا فرشته شدن برای من تفاوتی نمی کرد، من می خواستم غیر بشری بشوم. بگو، هاینریش، بگو که من از فرط شرم و خجلت دیوانه شده بودم و خواستم آسمان را به حیرت آورم تا از تحقیر آدم ها بگریزم. یا الله، منتظر چیستی؟ حرف بزن! هان، راست است، تو نمی خواهی حرف بزنی: صدای توست که از دهان من درمی آید. (صدای هاینریش را تقلید می کند.) تو تغییر ماهیت ندادی، گوتز، تو تغییر کلام دادی. تو نفرتی را که از خلق داشتی عشق نامیدی واسم جنون تخریب را بخشندگی و سخاوت گذاشتی. اما تو همانی که سابقاً بودی، عیناً همان: تو همان حرامزاده ای (باسدای عادی خود.) خداوند، شهادت می دهم که راست می گوید و من به گناه خود اعتراف می کنم. من در این محاکمه محکوم شدم، هاینریش. حالا راضی شدی؟

پاهایش می لرزد و به دیوار تکیه می دهد.

هاینریش نه.

گوتز چه پرتوقعی!

هاینریش خداوند، پیروزی من همین بود؟ چه پیروزی غم انگیزی!
گو تز من که بمیرم توجه خواهی کرد؟ جای من در زندگی تو
خالی می ماند.

هاینریش (به شیطان اشاره می کند.) من و او کارها داریم بکنیم.
دیگر فرصت ندارم که به یاد تو باشم.

گو تز حالا مطمئنی که می خواهند مرا بکشند؟
هاینریش مطمئن.

گو تز دستشان درد نکند. گردنم را پیش می برم و همه چیز تمام
می شود: همه از دست من خلاص می شوند، حتی خودم.
هاینریش هیچوقت هیچ چیز تمام نمی شود.

گو تز هیچ چیز؟ آره، راست می گوئی، جهنم هست. بسیار
خوب، باشد، جهنم وضع مرا عوض خواهد کرد.

هاینریش وضع تو را عوض نخواهد کرد: تو در جهنم هستی. رفیقم
به من گفته است (اشاره به شیطان) که زمین خواب است و
خیال: فقط بهشت هست و جهنم و همین. مرگ فریبی است
برای اهل خانواده؛ اما برای شخص مرده، همه چیز
ادامه دارد.

گو تز یعنی برای من هم همه چیز ادامه خواهد داشت؟

هاینریش همه چیز. تو تا ابد آلا باد به همین وضع خواهی بود.

(سکوت.)

گو تز آن زمان که من شریر و بدکاره بودم، «خوبی» چه

تزدیک جلوه می کرد! کافی بود که دست دراز کنم و آنرا بردارم. دست پیش بردم، ولی باد شد و از لای انگشت هایم گریخت. پس خوبی سراب است؟ هاینریش، هاینریش، آیا خوبی ممکن است؟

هاینریش

صدسال به این سال ها. یک سال و یک روز پیش بود که تو همین سؤال را از من کردی. ومن جواب دادم: نه. شب بود، تو به من نگاه می کردی و می خندیدی، می گفתי: «تو مثل موش به تله افتاده ای.» و بعد، طاس انداختی و خیالت را راحت کردی. خوب، حالا هم ببین: شب است، عین همان شب، اما کیست که به تله افتاده است؟ (بالحن مسخره.) منم.

گوتز

آیا می توانی خودت را نجات بدهی؟

هاینریش

(دیگر لحنش مسخره نیست.) نه، نمی توانم نجات بدهم. (قدم می زند.) پروردگارا، حال که وسائل خوبی کردن را از دست ما گرفته ای پس این میل شدید به خوبی کردن را چرا به ما داده ای؟ اگر نمی خواستی که من خوب باشم پس چرا هوس بد بودن را از من گرفتی؟ (قدم می زند.) با این حال عجیب است که از هیچ سو راهی نیست.

گوتز

چرا نظاهر می کنی که با او حرف می زنی؟ تو می دانی که او هیچوقت جواب نمی دهد.

هاینریش

و این سکوت برای چیست؟ او که بر خر یغبر ظهور

گوتز

کرد چرا نمی‌خواهد بر من ظاهر شود؟

چون تو به حساب نمی‌آئی . ضعفا را شکنجه کن یا تن خود را زجر بده ، لب های فاحشه یا دهان جذامی را ببوس ، از شدائد یا از لذائذ بمیر ، خدا عین خیالش نیست .

هاینریش

پس چه کسی به حساب می‌آید؟

گوتز

هیچکس . آدمیزاده هیچ است . خودت را به تعجب زن : این را همیشه می‌دانسته‌ای . همان وقت هم که طاس‌ها را می‌ریختی می‌دانستی . وگرنه چرا قلب کردی ؟ (گوتز می‌خواهد حرفی بزند) تو قلب کردی ، کاترین دیدت : تو صدایت را درشت کردی تا روی سکوت خدا را بپوشانی . دستورهایی را که ادعا می‌کردی به تو می‌رسد خودت برای خودت می‌فرستادی .

هاینریش

(به فکر فرومی‌رود) آره ، خودم بودم .

گوتز

(متعجب) خوب ، آره . خودت بودی .

هاینریش

(به همان ترتیب) فقط خودم بودم .

گوتز

آره ، می‌گویم آره .

هاینریش

(سر بلند می‌کند) فقط من بودم ، کشیش ، حق با توست ...

گوتز

فقط خودم بودم . من برای يك اشاره استغاثه می‌کردم ، گدائی می‌کردم ، به آسمان پیام می‌فرستادم ، اما جوابی نمی‌آمد . آسمان حتی از نام من بی‌خبر است . من هر لحظه از خودم می‌پرسیدم که آیا من در چشم خدا چیستم . حالا

جوابش را می‌دانم : هیچ چیز . خدا مرا نمی‌بیند ، خدا صدای مرا نمی‌شنود ، خدا مرا نمی‌شناسد . این خلأ را که بالای سرهاست می‌بینی ؟ این خداست . این شکاف در را می‌بینی ؟ این خداست . این حفره را توی زمین می‌بینی ؟ این هم خداست . سکوت ، خداست . نیستی ، خداست . تنهایی انسان است . فقط من وجود داشتم : من به تنهایی تصمیم به بدی گرفتم ؛ من به تنهایی خوبی را اختراع کردم . من بودم که تقلب کردم ، من بودم که معجزه کردم ، منم که امروز خودم را متهم می‌کنم ، تنها منم که می‌توانم خودم را تبرئه کنم ؛ من ، انسان . اگر خدا هست ، انسان عدم است ؛ و اگر انسان هست ... کجا می‌دوی ؟

هاینریش من می‌روم : من دیگر کاری با تو ندارم .

گوئتز صبر کن ، کشیش ، می‌خواهم تورا ببخندانم .

هاینریش ساکت شو !

گوئتز تو اصلاً نمی‌دانی من چه می‌خواهم بگویم . (او را نگاه

می‌کند و ناگهان بی‌مقدمه .) تو می‌دانی !

هاینریش (فریاد زنان .) دروغ است ! من هیچ چیز نمی‌دانم ، من

نمی‌خواهم هیچ چیز بدانم .

گوئتز هاینریش ، می‌خواهم شوخی طرفه‌ای بدهم : خدا

وجود ندارد . (هاینریش خود را روی او می‌افکند و او را

می‌زند . گوئتز زیر ضربهای هاینریش می‌خندد و فریادمی‌کشد .)

او وجود ندارد. ای شادی، ای اشک شادی! هلو، هلو، دیوانه!
 زن: من تو و خودم را نجات دادم. دیگر بهشت نیست،
 دیگر دوزخ نیست: هیچ چیز جز زمین نیست.

هاینریش

وای! بگذار مرا صد بار، هزار بار لعن کند، محکوم به
 عذاب الیم کند، اما وجود داشته باشد. گوتر، آدم‌ها
 اسم خائن و حرامزاده روی ما گذاشتند و ما را محکوم
 کردند. اگر خدا نباشد دیگر وسیله‌ای نیست تا از شر
 آدم‌ها بگریزیم. خداوند! این مرد کفر می‌گوید. من
 به تو ایمان دارم، من ایمان دارم! ای پدر ما که در
 آسمانی، من ترجیح می‌دهم که به دست موجودی نامتناهی
 محاکمه بشوم تا به دست هموعم.

گوتر

با کی حرف می‌زنی؟ مگر تکفیتی که او کراس؟
 (هاینریش ساکت به او می‌نگرد.) دیگر وسیله گریختن از
 آدم‌ها نیست. خدا حافظ ای غریب‌ها و خدا حافظ ای
 ملکوتی‌ها. خدا حافظ ای نخوت و غرور. فقط آدم‌ها وجود
 دارند.

هاینریش

آدم‌هایی که تو را نمی‌خواهند، حرامزاده.
 درست می‌شود! (مکث ۰) هاینریش، من در این محاکمه
 محکوم نشده‌ام. اصلاً محاکمه نبود، چون قاضی نبود.
 (مکث ۰) من از تو شروع می‌کنم.

گوتر

(انجامی جهد.) چی را از تو شروع می‌کنی؟
 زندگی را.

هاینریش

گوتر

هاینریش

آره ، خیال کرده‌ای! (خود را روی او می‌افکند.) توشروع
نخواهی کرد. گذشت. همین امروز باید تیر را رها کرد.
ول کن، هاینریش، ول کن. هرچه بود گذشت، عوض
شد، من می‌خواهم زندگی بکنم.

گوتز

دست و پا می‌زند.

هاینریش

(گلوی او را می‌فشارد.) پس زورت چه شد، گوتز؟ قوت
کجا رفت؟ بخت بلند بود که تو هوس کردی زندگی بکنی:
حالا درنومیدی باید جان بدهی! (گوتز، زار و درمانده،
می‌کوشد که او را پس براند.) همه سهم جهنم در این
آخرین دقیقه عمرت بگنجد!

گوتز

ولم کن. (تقلای می‌کند.) خوب، حالا که یکی از ما دو نفر
باید بمیرد، همان بهتر که تو بمیری!

با خنجر به او می‌زند.

هاینریش

آخ! (مکث.) من نمی‌خواهم کینه و نفرت تمام شود،
من نمی‌خواهم رنج تمام شود. (به زمین می‌افتد.) همه چیز
تمام شد، تمام شد، دیگر هیچ چیز نخواهد بود. و تو فردا
آفتاب را خواهی دید.

می‌میرد.

گوتز

تو مرده‌ای و جهان همچنان پراست: جای تو پیش هیچکس
خالی نیست. (دسته گل را برمی‌دارد و روی نعش می‌اندازد.)

مضحکہ نیکی بایک قتل به پایان رسید. چه بهتر! دیگر
نمی توانم از راهی که رفته ام برگردم. (صدا می زند.)
هیلدا! هیلدا!

صحنه پنجم

هیلدا، گوتز

شب شده است.

خدا مرد.	گوتز
مرده یازنده، چه اهمیت دارد! مدتها بود که من دیگر کاری به او نداشتم. هاینریش کجاست؟	هیلدا
از اینجا رفت.	گوتز
آیا در محاکمه موفق شدی؟	هیلدا
محاکمه ای در کار نبود: به تو گفتم که خدا مرده است. (اورا در آغوش می گیرد.) دیگر شاهد و ناظری نداریم: من تنها کسی هستم که موهای تورا و پیشانی تورا می بیند. از وقتی که او نیست تو چقدر حقیقی شده ای! به من نگاه کن، یک لحظه هم نگاهت را از من نگیر: دنیا کور شده است؛ اگر سرت را برگردانی می ترسم نابود شوم. (می خندد.) آخر تنها شدیم!	گوتز

نور می تابد. مشعل هایی نزدیک می شود.

هیلدا

آمدند . بیا برویم .

گوتز

می خواهم منتظر آنها باشم .

هیلدا

می کشند .

گوتز

به! از کجا معلوم ؟ (مکث.) همین جا بمانیم : من احتیاج

به دیدن آدم ها دارم .

مشلها پیش می آیند .

مجلس یازدهم

اردوی دهقانان

صحنه اول

کارل ، زن جادوگر ، دو دهقان
سپس ناستی

زن جادوگر یک دست چوبی را به تن دهقانان می‌مالد.

(وارد می‌شود.) چه کار می‌کنی ؟

ناستی

آنهایی که من این دست چوبی را به تنشان می‌مالم روئین‌تر

جادوگر

می‌شوند: به دیگران زخم می‌زنند اما به خودشان زخم

نمی‌خورد .

ناستی

این دست را دور بینداز ! (خسمانه بسوی او می رود .) یا الله
بینداز دور ! (جادوگر پشت سر کارل مخفی می شود.) کارل !
توهم در این کار دست داری ؟

کارل

ناستی

آره . کاریش نداشته باش .
تا وقتی که من فرمان می دهم ، رؤسا نباید به افرادشان
دروغ بگویند .

کارل

ناستی

آنوقت افراد بارو سایشان سقط می شوند .
(خطاب به دهقانان .) راحتم بگذارید .

دهقانان بیرون می روند . لحظه ای به سکوت می گذرد .
کارل بسوی ناستی می آید .

کارل

تو در تردیدی ، ناستی ، در رؤیائی ، و در این مدت شماره
سربازهای فراری روز به روز بیشتر می شود ! قشون ،
سربازهایش را از دست می دهد مثل زخم خورده ای که
خون از تنش بیرون رود . باید مانع خونروی شد . و ما
دیگر حق نداریم در مورد وسائل این کار سخت گیر و
پرتوقع باشیم .

ناستی

کارل

چه می خواهی بکنی ؟
به همه دستور بدهم که این دست چوبی را به تنشان بمانند .
اگر تصور کنند که روئین تن شده اند آنوقت دیگر فرار
نمی کنند .

من آنها را آدم بار آورده بودم و تو از آنها حیوان می سازی .

ناستی

حیوان هائی که سر جای شان بایستند و خودشان را به کشتن بدهند بهتر از آدم هائی اند که جا خالی کنند و در بروند .
ای پیغمبر اشتباه و نفرت !

کارل

بسیار خوب ، من پیغمبر دروغی هستم . اما تو ، تو چیستی ؟
من راضی به این جنگ نبودم ...

ناستی

کارل

ممکن است ، اما چون نتوانستی جلو جنگ را بگیری معلوم می شود که خدا با تو نیست .

ناستی

کارل

من پیغمبر دروغی نیستم ، ولی مردی هستم که خدا او را فریب داده است . هرکاری می خواهی بکن . (کارل و زن جادوگر بیرون می روند)
بله ، خداوندا ، تو مرا فریب دادی ، چون گذاشتی باور کنم که من برگزیده توام . اما چطور می توانم تورا سرزنش کنم از اینکه به بندگان دروغ می گوئی و چطور ممکن است در عشق و محبت تو شك کنم ؟ بله ، من که برادرانم را اینطور دوست دارم که می بینی و به آنها اینطور دروغ می گویم که می دانی چطور می توانم تورا مذمت کنم ؟

ناستی

صحنه دوم

ناستی ، گوتز . هیلدا ، سه دهقان مسلح

ناستی (بدون تعجب و تحاشی.) دوباره آمدید !

يك دهقان (گوتز را نشان می دهد.) ما به دنبالش می گشتیم تا سرش را

بیریم . اما او دیگر آن آدم سابق نیست : به گناههایش

اعتراف می کند و حاضر است که در صف ما بجننگد .

آنوقت او را پیش تو آوردیم .

ناستی ما را تنها بگذارید . (دهقانان بیرون می روند .) تو

می خواهی در صف ما بجنگی ؟

بله .

گوتز

چرا ؟

ناستی

من به شما احتیاج دارم . (مکش.) من می خواهم آدمی

گوتز

باشم میان دیگر آدمها .

فقط همین ؟

ناستی

می دانم : این کار از هر کاری سخت تر است . براء،

گوتز

همین است که می خواهم از اول شروع کنم .

اول کدام است ؟

ناستی

جنایت . آدمهای امروز جانی به دنیا می آیند ، باید که

گوتز

من هم سهمم را از جنایتهای آنها مطالبه کنم تا بتوانم

سهمی را که از عشق آنها و از فضائل آنها می برم به دست آورم. من عشق و محبت خالص می خواستم : چه حماقتی ! همدیگر را دوست داشتن یعنی به دشمن مشترك كینه ورزیدن : پس من با كینه شما پیوند می بندم . من خوبی را می خواستم : چه سفاقتی ! روی این زمین و در این زمان خوبی از بدی جدا نیست : پس من بد بودن را می پذیرم تا بتوانم خوب بشوم .

(به او خبره می شود.) تو عوض شده ای .

بسیار ! من کسی را که برایم عزیز بود از دست دادم . کی ؟

تو نمی شناسیش . (مکث.) من آمده ام درخواست کنم که به عنوان يك سرباز ساده به فرمان تو و در سپاه تو خدمت کنم .

من قبول نمی کنم .

ناستی !

می خواهی که من با يك سرباز چه بکنم در حالیکه هر روز پنجاه سرباز از دست می دهم ؟

وقتی که من با غرور آدم ثروتمند به طرف شما آمدم شما مرا را ندیدید و این عین عدل بود ، چون من ادعای کردم که شما به من محتاجید . ولی امروز به شما می گویم که من به شما محتاجم ، و اگر مرا برانید ظلم کرده اید ، چون ظلم است گدا را راندن .

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

من تو را نمی‌دانم . (مکث.) يك سال و يك روز است که
مقام تو خالی در انتظار توست . در این مقام بنشین و
فرمانده سپاه باش .

گوتز

نه ! (مکث.) من برای فرمان دادن خلق نشده‌ام . من
می‌خواهم فرمان ببرم و اطاعت کنم .

ناستی

بسیار خوب ! من به تو دستور می‌دهم که فرمانده ما باشی .
اطاعت کن .

گوتز

ناستی، من آمادم که بکشم و اگر لازم باشد خودم را هم
می‌کشم ، ولی من نمی‌توانم کسی را بطرف مرگ بفرستم :
حالا دیگر می‌دانم مردن چیست . ناستی ، هیچ چیز وجود
ندارد ، هیچ چیز نیست مگر این زندگی . ما غیر از
زندگیمان چیزی نداریم .

هیلدا

(او را به سکوت وامی‌دارد.) گوتز ! ساکت باش !

گوتز

(خطاب به هیلدا .) آره . (خطاب به ناستی .) رؤسا تنها
هستند ، ولی من می‌خواهم همه جا مردم را ببینم ، در
اطرافم ، بالای سرم ، تا آسمان را از چشم من ببوشانند .
ناستی ، اجازه بده که من يك آدم معمولی باشم .

ناستی

ولی تو يك آدم معمولی هستی . مگر تصور می‌کنی که
ارزش رئیس بیشتر از مرثوس است ؟ اگر نمی‌خواهی
فرمان بدهی از اینجا برو .

هیلدا

(خطاب به گوتز .) قبول کن .

گوتز

نه . سی و شش سال تنهایی برایم بس است .

- هیلدا: من با تو خواهم بود.
- گوتز: تو خود من هستی. ما با همدیگر تنها خواهیم بود.
- هیلدا: (با صدای آهسته.) اگر تو سربازی باشی میان سربازها، آیا به آنها می‌گوئی که خدا مرده است؟
- نه.
- گوتز: حالا دیدی؟
- هیلدا: چي را دیدم؟
- گوتز: تو هرگز شبیه آنها نخواهی بود. نه بهتر و نه بدتر، بلکه يك کس دیگر. و اگر با همدیگر توافق کنید فقط به علت سوءتفاهم است.
- گوتز: من خدا را کشتم چون مرا از مردم جدا می‌کرد و حالا می‌بینم که مرگ او مرا تنها تر کرده است. من تحمل نخواهم کرد که این نعل کبیر دوستی مرا با مردم برهم بزنند: اگر لازم باشد حقیقت را به آنها خواهم گفت.
- هیلدا: آیا حق داری که قوت قلب را از آنها بگیری؟
- گوتز: من آهسته آهسته آنها را آشنا می‌کنم. بعد از يك سال صبر و حوصله...
- هیلدا: (خندان.) ای بابا، تا يك سال دیگر کی مرده است و کی زنده؟
- گوتز: حالا که خدا نیست، چرا من باز هم تنها هستم، منی که می‌خواستم با همه زندگی بکنم؟

دهقانان که زن جادوگر را پیش می‌رانند وارد می‌شوند.

جادوگر قسم می خورم که دردتان نمی آید . اگر این دست را به شما بمالم روئین تن می شوید .

دهقانان اگر ناستی اجازه بدهد که به تنش بمالی ما باور می کنیم . جادوگر به ناستی نزدیک می شود .

ناستی گورت را گم کن !
جادوگر (باصدای آهسته) از طرف کارل آمده ام : بگذار کارم را بکنم وگرنه فاتحه همدچیز را بخوان .

ناستی (باصدای بلند) بسیار خوب ، زود تمام کن و برو . جادوگر دست چوبی را به تن او می مالد . دهقانان کف می زنند و هلهله می کنند .

يك دهقان به این راهب هم بمال .

گوترز مادر به خطا !
هیلدا (ملایم) گوترز !

گوترز بمال ، جانم ، محکم بمال . جادوگر دست چوبی را به تن او می مالد .

ناستی (باتشدد) بروید بیرون !

بیرون می روند .

گوترز ناستی ، کار تو به اینجا کشیده است ؟

ناستی آره .

گوترز پس تحقیرشان می کنی ؟

ناستی من فقط خودم را تحقیر می کنم . (مکث) آیا بازی

مسخره‌ای عجیب‌تر از این سراغ داری : من که از دروغ
نفرت دارم به برادرانم دروغ می‌گویم تا به آنها جرئت
بدهم که در جنگی که از آن نفرت دارم خود را به کشتن
بدهند .

آی هیلدا ، این مرد هم مثل من تنهاست .
بیشتر از تو . تو همیشه تنها بوده‌ای . اما من صد هزار نفر
بودم و حالا جز خودم کسی نیست . گوتز ، من نه تنهایی را
می‌شناختم نه شکست و نه دل‌پره را ، اما حالا بی‌پناه در
مقابل آنها قرار گرفته‌ام .

يك سرباز وارد می‌شود .

رؤسای سپاه می‌خواهند با تو حرف بزنند .
بگو بیایند . (خطاب به گوتز) می‌خواهند بگویند که
اعتماد از میان رفته‌است و دیگر تسلطی به افراد ندارند .
(با صدای محکم) نه . (ناستی به او می‌نگرد) رنج و
دل‌پره و پشیمانی به من می‌برازد . اما تو ، اگر تو رنج
بکشی آخرین شمع خاموش خواهد شد و شب تیره همه
جا را خواهد گرفت . من فرماندهی سپاه را به دست
می‌گیرم .

رؤسا و کارل وارد می‌شوند .

ناستی ، در جنگ شکست را هم باید پذیرفت . افراد من ...

گوتز

ناستی

سرباز

ناستی

گوتز

يك رئیس

هروقت به تو اجازه دادم حرف بزنی . (مکث.) من خبری
به شما می‌دهم که ارزش يك فتح را دارد : از امروز
سپهسالاری داریم که مشهورترین سردار جنگی آلمان است.

يك رئيس اين راهب ؟

گوتز من همه چیز هستم مگر راهب !

خرقه را از دوش می‌افکنند و به صورت يك سرباز
درمی‌آید .

رؤسا گوتز !

کارل گوتز ! بله ، خودش است ...

يك رئيس گوتز ! در این صورت وضع تغییر می‌کند .

يك رئيس ديگر چه تغییری می‌کند ، هان ؟ چه چیز را تغییر می‌دهد ؟
این مرد خائن است . خواهید دید که چطور شما را به دامی
بیندازد که در داستان‌ها بنویسند .

گوتز بیا پیش ! ناستی مرا رئیس و فرمانده سپاه کرده است .

از من اطاعت می‌کنی یا نه ؟

رئيس مردن برایم خوش تر است .

گوتز پس بمیر ، برادر ! (با خنجر به او می‌زند .) اما شما ،

همه گوش کنید ! من فرماندهی را به خلاف میل خودم
به دست می‌گیرم ، ولی بدانید که دیگر از دست نمی‌دهم .
به حرف من اعتماد کنید : اگر يك احتمال پیروزی در
این جنگ باشد ، من پیروز خواهم شد . فوراً اعلام کنید

که هر سربازی دست به فرار بزند اعدام می‌شود. من برای امشب صورت کامل افراد و مهمات و خواربار را می‌خواهم. اگر کوتاهی کنید خونتان به گردن خودتان. ما به پیروزی وقتی مطمئن می‌شویم که افراد شما از من بیشتر بترسند تا از دشمن. (رؤسا می‌خواهند حرف بزنند). نه، لازم نیست يك كلمه بگوئید. بروید. فردا از نقشه‌های من با خبر می‌شوید. (آنها بیرون می‌روند، گوتز نمش را با لگد پس می‌زند.) اينك حکومت انسان آغاز می‌شود. شروع خوبی بود. آهای ناستی، من جلاد و سلاخ خواهم شد.

ناگهان ضعف و لرزش مختصری به او دست می‌دهد.

(دست روی شانه اومی گذارد.) گوتز...

تترس، من متزلزل نخواهم شد. من آنها را خواهم ترساند، چون راه دیگری برای دوست داشتن آنها ندارم. من به آنها فرمان خواهم داد، چون راه دیگری برای اطاعت کردن ندارم. من با این آسمان خالی بالای سرم تنها خواهم ماند، چون راه دیگری برای بودن با دیگران ندارم. این جنگ را باید کرد و من می‌کنم.

ناستی

گوتز

برده می‌افتد.



